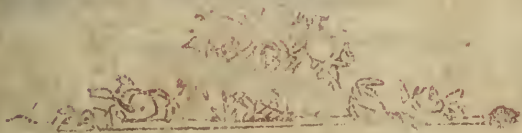


Handwritten scribble or signature in the upper center.









—* مؤلف این کتاب —*
مدیر و سر محرر سراج الاخبار افغانستانیه
﴿ محمود طرزی ﴾

ریاضیات	۱۶۹
هیئت	۱۷۰
شعر	۱۷۱
ادبیات	۱۷۳
رسالهٔ موقوتہ	۱۷۴
مشاهدہٴ کعبہ بنظر عشق و جلوہٴ محبوبانہ او	۱۷۵
غزل معشوقانہ در جلوہٴ کعبہ	۱۷۷
یکدو قطعہٴ لطیفہ آمیز کمال خجندی	۱۷۸
رومان	۱۸۱
فلورا	۱۸۲
مکتوب	۱۹۵
عشق	۲۰۶
صباوت	۲۱۰
طفل نوزاد در خانہٴ توانگر . و در خانہٴ فقیر	۲۱۴
عاشق شدن شیر بر یکدختر	۲۲۰
رومان کو چک ماتیاہ	۲۳۰
مثالی در شہامت و عالیجنابی عرب	۲۵۱
تنہایی از یاد کار های صالحیہٴ شام شریف	۲۵۵
قلم آزمائی طبع — بہار را دوست دارم	۲۶۲

تعریف محبوبه چینی از زبان شاعر چینی	۱۳۱
وصف محبوبه رومی از زبان شاعر رومی	۱۳۴
وصف محبوبه مغولی از زبان شاعر مغولی	۱۳۶
تعریف محبوبه زندگی از زبان شاعر زندگی	۱۳۸
تعریف محبوبه امریکایی از زبان شاعر امریکایی	۱۴۰
تأهسانی	۱۴۶
یکدو غزل معشوقانه عربی	۱۴۷
غزل از مکه مکرمه فرستاده شده	۱۴۹
ظلمت	۱۵۱
فلاکت	۱۵۲
مدیت	۱۵۵
مجاورد در مابین علوم و فنون	۱۵۹
حکمت	۱۶۱
تاریخ	۱۶۳
آرخیولوژی	۱۶۴
جغرافیا	۱۶۵
اخلاق	۱۶۷
منطق	۱۶۸

غزل — تحصیل	۵۱
غزل — بگذشت و رفت	۵۹
ترجمہ شعر فرانسوی از و یقتور هوغو	۶۰
قطعه برفی	۶۳
جواب آن	۶۳
روزی در باغ رفته بودم	۶۴
نسیم باغ	۶۶
نقر و شتا	۷۱
حکمت حق تعالی جل و علی	۷۴
خانہ تن آدمی	۷۸
عدالت خداوندی	۸۰
سیاحت — یک شبی کہ در بوغاز گذرانیدہ ام	۸۳
از سیاحتنامہ امریکا — لاوی و حشیان	۱۰۵
مجاورہ سیاح باو حشی	۱۰۹
چند شعر حضرت امام اعظم رضی اللہ عنہ	۱۱۹
تمجید حضرت بلال حبشی رضی اللہ عنہ	۱۲۰
عمر فحائل دست چپ	۱۲۲
اختلاف طبایع	۱۲۶

یکدو سخن در باب طبع کتاب	۲
افادہ مرام	۴
بروانہ	۶
یک نشیدہ وجد آور عمر الفارض	۱۰
شرح آن	۱۰
ملاحظہ دران	۱۳
نوبهار	۱۵
غزل	۱۶
غزل محمود طرزی	۱۷
محسنات رسایل و وقوتہ	۱۸
یأس بعد الامل	۲۵
غزل ۱	۲۸
غزل ۲	۳۰
نالہ گلی	۳۲
یکدو غزل از طرز طرزی	۳۷
برک نورستہ	۳۸
ہماشای تشریح خانہ	۴۶
آشیان بلبل	۵۰

— بهار را دوست دارم —

چونکه لقای فرح فزای بهار ، دانستن قدر و قیمت این ایام جوانی را اخطار و اخبار مینماید و میگوید : که زمان جوانی در فصول عمر انسانی بمثابه ایام بهار خوش جمالست ، درین زمان اغوش امال کشاده عروج هرگونه کمالست .
 حرارت غریزی مانند شعاع شمس بهاری در مزرعه خشکیده لب حواس انسانی هزاران هزار گلپای سعادت و کامرانی برارمی آورد .
 حسیات حواس خسته در کارگاه دماغ بنامند هواهای لطافت بخشای ربیعی بکمال قوه پرورش ، و جمال صورت نمایش باهتر از حیات استقبال پروری بوزیدن میآید .

قوه نظر در ایام ربیعی عمر تلسقوپ طبیعی ، و میقر یسقوپ حقیقی باشد که قابلیت و استعداد کشفیات ابعاد سماوی ؛ و ذره شماری اجزای فردیه ارضی را مالک است .

شنوائی سامعه صداهای ششهنزار سال پیشتر را که درین گنبد دیر بی پاسر پیچیده مانده بدستیاری قوه ناطقه از اعماق کهسار دماغهای گذشته کان برای درس عبرت و اخذ حکمت آینده کان چون عکس صداهویه کنان ، و موکشان در منظر نظر جلوه گر میسازد تا آنکه قوه شاهه بر استشمام نیک و بد کامیاب آید . و بواسطه تا کراف ناز کباف اعصاب قوه لامسه

بیهوده یا معنی می باشد ،

نی نی ؛ هریک زمزمه آن نشیده ایست سهاوی . قصیده ایست لاهوتی
 که در مدح ولینعمائی خویشتر یعنی حضرت بهار میسرانید . و هر نغمه آن
 آهنگ موسیقاریست ملکوتی که در بزم انس خسرو شیرینکار بهار طلای
 زرافشار نثار میوه های شکر بار بنواهای راستی با مضرب و منقار کو چک
 خودشان مانند عشاقان را حجاز بر تار قانون محبت بچنک عود آونک خوش
 آهنگ علویت شهنازانه می نوازند .

مانندلسان حال عموم اسلامیان و خصوصاً بلبلان چمنستان خاک پاک
 افغانستان کدبه نغمات صداقت . و ترنات عبودیت زمزمه پرداز مدایح
 و ثنایای حامی مقدس مکرم ، و متبوع جوانخت عدالت شیم سراج المله
 والدين . بادشاه بادانش و دین « امیر حبیب الله » خان معظم میباشند .

الحق که روز فیر و زشرف اندوز تخت نشینتی این شهر یار عادل دانش پژوه ما .
 و عصر ترقی حصر این سپهدار سکندر شکوه ما چنان بهار طراوت نثار فیوضات
 بار جان بخشائی است که از فیض انعام عمییش چمنستان ملک و مات بگونه گونه
 از هزار مدنیت و سعادت رشک آور گزار فر دوس برین گردیده است .
 لسان مات نیز منقار بلایست که فی اللیل و النهار از در بار کردگار بقا
 و دوام این بهار ذی ثمار رانیاز میدارد !

بلی منهنم بلبلی ام که این بهار ترقی بار را خیلی دوست دارم .

شاداب املا نموده مشتاقان دیدار با کمال خویشتر را صلا ی عشرت
 دیزند . کیسه های سر بمهر غنچه های رنگین ادارا تحریک سرانگشت
 نسیم از هم کشاده بر مستحقان نعمت شناس با سپاس خویش از روایح
 عبیر آمیز روح انگیز لطیفه ز رودینار بیشمار احسان و ایثار مینماید ؛
 اطفال شیر خواره بر گهای ز مرد رنگ نورسته ، و دوشیزکان سبزه های
 خوش رنگ بر جسته از مراحم فیوضات حیات پرور بهار بحمایه دایه
 مهر وایه نسیم در اغوش شفقت تودیع گردیده و از پستانهای فیض رسان
 ابرهای نیسان شیرزنده گئی تخمیر باران زنده گئی نشانی انوشیده و بواسطه
 این نعمای متوالی یوماً فیوم کسب طراوت و لطافت میکند .
 تاثیر فیض اکسیر جمال با کمال خسر و شیرین شمائل بهار فرحت نثار تنهابر نباتات
 نی بلکه بر جمیع مکونات عالم خلقت اجرای حکم مسرت مینماید از ان جمله
 مرغکان خوش الحان و بلبلان شوریده سامانرا حس شوق و نشاط و ذوق
 حظ و انبساط بسر می افتد .

بلبل شاعر مادر زاد چمن است . بلبل ؛ مداح قصیده پرداز پایتخت سلطنت
 سینه حضرت بهار است ! سبحان الله ! آنچه باده سرشار محبت ، و این چگونه
 می نشه بار حقیقت بکام جان این شاعران مادر زاد چکانیده شده که لحظه
 از اجرای آهنگ صدانگ فارغ نمیشوند !!!

ای شونده ! کان مبرکه اینهمه ناله و فغان بلبلان چنی تر ادعبارت از اصوات

پس عصر سعادت حصر ضیاء المنة والدین بهاری بود که فیض نسیم
عاطفت او آبیاری ناموس وطن و ملت را فرموده لاجرم بهار را دوست دارم .

بهار را دوست دارم ﴿﴾

چونکه حضرت سلیمان بهار شهر یاز کرم شعار خوشخلق عادل باذل
مسرت و لطافت نثار است که شاخهای بی برک و بار در خمتان از بلیه عریانی
رهانیده بشکوفه های لطیف گوهر فشان ، و ثمرهای لذیذ حلاوت رسان
تر صیغ و تزئین فرموده است .

در ایام فرحت انجام بهار با انعام در عالم شطارت توام خلقت ؛ نظر بر هر
نقطه که بیفتد و بهر جزئی از اجزای زمین که دقت شود کلمهای رنگارنگی
دیده میشود که هر برک غنچه آن یاد از تبسم شیرین لطیف دلبری میدهد ؛
و بهر سو که نظر شود دیده میدیند که شاخسار یبوست آثار اشجار از فیض
نسیم اسحار بهار رشته های گوهر بار آورده که هر اهتر از تراکت همراهان
رایحه لطیفه محبوه به ناز پروری را بخاطر می آورد .

پرنی دلفریب بهار بدستیاری مشاطه چابک دست نسیم با همه زیور
وزینت ، و جمله صباحت و لطافت آرایش و پیرایش گرفته بسوی صحراها
و گلزارها بر آمده جوانان چمن را بسوی روح افزای خویش مست باده
شطارت میسازد ، پیاله های لعافام یا قوتی کل و الاله را از می ناب شبنم

(قوه نامیه) که مدتی در محبس عدم آباد ظلمت ؛ و سکونت از خاک سیاه تیر درونی جامه نیستی در برداشت از فیض نفحات نسیمات عدالت حضرت سلطان بهار بخامت فاخره اطلس دیبای سبزی مخلع گردیده بشکل محبوبه زسر دپری بجلوه گری میدر آید .

دیوسیه ابرهای . ظلمه قسوت انگیز که معاوت و یاری عنقریب سفید بر فهای برودت آمیز ، و مددگاری قوای عسکرینه بارشهای تگرگ ریز و واسطه آلات ناریه رعد و برق حرارت ستیز بر مالک وسیعه لعلمی لاله و گل ؛ و دولت جسمه نیم پرئی سوسن و سنبل شور در ستاخیز بر پاداشته بود بحکمت حکیمانه ، و قوه شجیعانه سلیمان بهار بمانند ایام سعادت انجام تشریف فرمائی شهر یار جنت قرار (عبدالرحمن) نامدار که بردشمنان قوی صولت بیشمار مظفر و غالب آمده ، جهانرا سر از نو حیات تازه بخشیده است .

بلی ! زمان سعد اقران خروج حضرت خاقان مغفور از ماوراء النهر هانا اول طلوع شمس خاور یست که اول باردرد اول بهار بقدرت کاهله خالق لیل و نهار بزنگی بخشئی عالم بر آمده است .

زهی طلوع زندگی شیوع ! که از پر تویض انثار . و شعاع حیات آثار او از نجیر بندئی اسارت های یخ آسای برودت انهای کفار اجنبئی ناهنجار در وطن اثری باقی نمانده و چمنستان عالم اسلامیت از زیر بار ثقلت برف نمای دشمنان پروغاور هیده بگونه گونه از هار شکوفه انثار سعادت و شرافت سر سبزی و شادابی گرفت .

می آید . و گوش هوش بسوی اشیا نیکی که در نظرش می آید برینهد :
نبات میگوید : قوه نامیه من ازوست ! جماد میگوید : ذرات مترکبه من
ازوست ! مرغک خوش ترانه نیز میگوید : که این حسن شفقت اولاد پروری
منهم ازوست ! این متفکر تنها بنز به این بیت مترنم میگردد :

وفي كل شيء آية

يدل على انه واحد

— انتها —

— قلم آزمائی طبع —

قصیده نثری بهار به کلام محمود طرزی

بهار از دست دارم

زیر ابهار ! تجامیکاه عبرت نمایدست مر قدرت کامله و صنعت بالغه
حضرت فیاض قدرت را ؛ و آینه رونمای متلائیست مر صفت قدیمه ،
و حکمت عظیمه حضرت هستی دهنده عوالم ذی وسعت را .
هنکاهیکه طلیعه حضرت بهار زندگی نثار پدیدار میشود در تمام موجودات
زه-ین خوش هو السرار (یحی الارض بعدءوتها) ظاهر و آشکار میگردد .

کائنات نشور قوه متفکره اش نیز مانند قوه نظر از محاکمه عاجز میماند .
 برای نقطه نور و داین نور قدسیت ظهور نمیتواند که جهت تعیین کند . از
 غرب و شرق منزله . و از فوق و تحت مبراه میآید . در جه حیرت . و
 مقدار بخودی غرقاب و حدت آنقدر بر خود میباشد که هیچ چیزی نمی
 بیند ، و هیچ چیزی نمیشود . از خودی خود بخبر می افتد . شعاع جهان
 سوز عالم افروز جلال و جمال آن نور با کمال تنها اخر من هستی بخود تنها
 رانی بلکه هستی وجود همه . و جو در اچنان محو و بی نشان میگردد اندک بجز
 نیستی و عدم از هیچ چیزی هیچ اثری باقی نمیماند !
 در آن لحظه هستی واجب ظهور میکنند . هر ذره از ذرات کائنات . و هر
 عنصری از عناصر . و جو دات آئینه قدمائی میشود که انوار جمال با کمال
 بیرنگ بی نشان شاهد قدس در آن بر تو می اندازد ! عالم را در گونه رو
 تقی پیدا میشود . سر پای اجزای فردیه کائنات از پر تو نور بدیعی که
 نه شر قیدت و نه غری بدر خشیدن می آید . و جو دات ارض و سما
 وات از شدت تابش آن پر تو محو و معدوم گردیده بجای آن همان نور اقدس
 قائم میگردد . در آن زمان ندای (الله نور السموات و الارض :) [الایه]
 در همه اشیای گنبد کائنات می پیچد . پس هر آنچه یک اطلاق شتی بر آن
 ممکن است همه کی بلسان حال از یکسر (احد . احد . احد :) میگوید .
 از صدای این کلمه مقدس ، تنهائی گزین عجز قرین نیز (احد) گویان بخود

مرغ تیز پرواز قوه مفکره این متفکر تنهائی گزین عجز قرین را به اوج بالاترین سمای حکمت به پرواز آورد! دیدم که در هر ذره از ذرات کائنات، و در هر جزء فردی از اجزای فردیه و جو دات يك تجلی، عظمت پیرای جبروتی ادائی هویدا است! در هر شکل هندسی، و در هر يك ماده عضوی و غیر عضوی يك نور مصباح الانوار بسیار شعشعه باری پدیدار است! این عظمت از کیست، و این نور از چیست؟

ازین استفهام، روح ارواح، و جسم اجسام بيك حرکت بسیار مد هشی، و بيك لرزه سراع السیری در آمده از هر جزء فردی که اجزای فردیه اینقدر کائنات بی انتهارا تشکیل داده اند بصدای بسیار لطیف (فونوگراف) آسا، چون خبر تلگراف و تلفون سرعت انتها این کلمه قدسیت احتوا بگوش هوش این متحیر تنهابر میخورد که:

(لا اله الا هو الخلاق العظيم) .

از هیبت و د هشت این صوت ذی عظمت، بر اعصاب و عروق این غرقه گرداب حیرت يك بخودی و ر خاوتی حاصل میشود. از حال صحو بحال سکر می رود. کائنات را همه گی در زیر تأثیر شعاع انوار شعشعه نثار بر تو بار غریبی می یابد، قوه نظرش از تاثیر قوت و سرعت روشنی آن نور از شبهه و نظیر دور از کار باز می افتد. در خصوص تعیین و تخمین آن نور

مشغول ته‌دای نهادن سدهای دریائی میشود: آیا برای چه؟ برای نفقه
حال و سعادت استقبال اطفال بی پر وبال خود!

این است که این مشت پر محقر نیز بهمان گونه حیات غریبه، و شوق و
هوس عجیبه برای نفقه و پرورش آن چوچه‌های چون لخت جگرش بهر
سوبال و پر میزند! کلویس راندر حلقه دام صیاد، و سینه اش را آماج سا
جهت تفنک جلاد جفا بنیاد، و وجودش را طعمه پنجه شاهین ستم نهاد قرار
داده، و هزار گونه ظلم و بیداد را بر خود گوار ساخته از جنکلی بجنگلی،
واز مزرعه بمزرعه بال افشان نفقه آوری میگردد! آیا چرا؟ چونکه
آن دو چوچه اصغر بی‌بال و پر که پیش از سه روز از تخم چون نه مثل
بجانی سر بر کشیده به طعمه و پرورش محتاج است!

بنگر بسوی این دوکله گنگهای کوچک خس آشیانه، و این دو منقار
کوچک خوش ترانه که بچه گونه آهنگهای مخالف نغمه قانون سرور و
طرب را راست مینماید، و بچه حس غریبی بال وجد و عشرت میزند.
آیا چرا؟ چونکه می‌بیند: که مادر شفقت گستر، رزق آن بیخبر جهان
پر شور و شر را بمنقار محبت اثر گرفته از روی هوا بسوی آشیان در فرو
آمدنست!

سبحان الله! آواز شهر لاهوتی همراز آن طایر کوشش دمساز،

بسوی آشیانه سعادت کاشانه این مرغک خوش ترانه که در میان شاخهای
 بهم پیچیده بیشه زار بوته های (آس) بیک صنعت هندس دوی بسیار عجیبی
 بنا یافته بود نظر کردم . آن کاشانه محقر کوچک خس و خاشاک اساس را
 از یکدایره خانه یک عائله انسانی بهیچ چیز کمتر نیافتم . جد و جهد یکدایره
 نگهبانی زنده گانی نوعی ، و پرورش و تربیت افزون کردن جنسی ازین
 مشقت پرورد آن آشیانه محقر سر بره یزدهیچ گاه از کشش و کوشش یک
 پدر شفقت گستر ، و یک مادر مهر آور نوع بشر که در راه زندگانی اولادهای
 محبت پرور خود اجرا میکنند باکم نمی آورد !

یک پدر برای نفقه حال ، و سعادت استقبال اولاد خود هزار گونه
 مهالك . و هزار رقم مخاطر را بر خود گوارا میسازد ؛ تسمه پشت از در را کشیده
 پنجه شیر نر را به آن می بندد ؛ در مقابل کلوله های صدمنی طوپهای گروپ ،
 و گله های پیکانی تفنگهای ماوزر جگر کوب سینه اش را سپر میسازد ، در
 جوف طبقات زمین در آمده شمع حیاتش را در زیر پنجه خفه کننده پر فشار
 (حمض کار بون) نام جوهر زغال سنگی بر مینهد ؛ به تهلک های عظیمه
 غلطیدن و افتادن کوه پاره های جسیمه التفات نموده باتیشه فرهادی
 در زیر نقب های دور و دراز راههای آهن خاک و سنک بر می کند ؛ در
 قعر بحر قدم بر کام نهنگ نهاده ، و از منقطع شدن نفس خود اصلا نیندیشیده

نظرم بر هر چیزی که می خورد از آن استفهام مدعا میکنم . نباتی می بینم : در کنه قوه‌های آن بحیرت میروم . یکقطعه پاره زهینی می بینم که مانند یک دایه شفقت آیه اطفال سبزهای نمکین و ریاحین رنگین . و میوه های شیرین را در یک گهواره می پروراند . و از پستان لطافت رسان جو بیار خوشگوار شیر زنده گی تخمیر جوهر آب صفاتاب را بیک وتیره بدون تفریق و تمیز مینوشاند . ولی هر یک را بدیگر گونه بوئی ، و دیگراگون رنگی و دیگراطعم لذتی بظهور می آورد .

از مشاهدۀ اینگونه اشیا ، حواس این متفکر عاجز تنها در فضای بی انتهای حیرت ، مانند دایره بی سرو پامبہوت و بیصدا میماند که در این اتنا آواز باهتزاز طرب دمساز یک مرغک موسیقی نواز ، حواس این تنهای فکرت انباز را از آنسو بسوی خود جلب و جذب مینماید . چون مینگرم . در یک مشت پر هزارها حکمت مستتر می بینم . نباتات را اگر چه اجسام ذی حیاتی یافته بودم ، زیرا تخم بودند شجر شدند ! از دو اچ پیوندی کردند ، ثمر دادند ! بخزان پیری رسیدند و فات یافتند ! ولی این یک حیات نباتی بود که بر حرکت از جایی بجائی ، و آواز و صدائی خود بخود مقتدر نبودند . حال آنکه این آواز مرغک خوشنوا را در قالب روحانی ، و آهنگ حس حیوانی می شنوم .

— چه خواهیم شنید؟

— وحدت، وحدت، وحدت!

— چه خواهیم گفت؟

— همه عدم!

— کجا خواهیم رفت؟

— بمقام حیرت!

— چسان خواهیم آمد؟

— به انکسار عجز و خجالت!

در باغچه کوچک متناسب الاشجار بر اثمار خوش جو بسیار هوا داری که در (صالحیه) نام . وضع باصفای (شام) جنت مشام دارم (تنها) نشسته ام . نمیدانم از چیست؟ مدتی میشود که (تنهائی) را خیلی دوست میدارم . طبیعت آنقدر از اختلاط عالم رم کرده که سوادشهر را آیه عذاب میندارد! گوشه باغچه صفا آماده برای این طبیعت تنهائی مایلم زمین دلنشین بسیار مناسبی تشکیل داده . نه یاری دارم . نه غمگساری . نه باکسی کاری دارم . نه با من کسی را کاری! هم نفسم نسیم خوش شمیم جان فزا . همدم کلهای رنکارنک نظر رباست!

گاهی میشود که تنهائی مرا [مستنطق] یعنی (پرسیان کننده) میسازد .

— تنهائی —

(از یادکارهای صالحیه شام شریف)

آیا هیچ وقتی تنهامانده اید — یعنی یکدمی با خود نشستہ اید ؛ اگر نشستہ باشید ، آیا چه دیده اید ، چه شنیده اید ، چه گفته اید ، بکجا رفته اید ، از کجا آمده اید ؟

عجب سخنها ! از یک سو از تنهائی ، و با خود نشستن سخن میگوئیم و از دیگر سو از آمدن ، و رفتن ، و گفتن ، و شنیدن ، و دیدن حرف میزنیم !
عجیب و وحدت ! غریب کثرت !
یک اهل دلی . میگوید :

از نفس تا چند شور ساز باطل بشنوم

دم فرو خوردم بخود تا حرفی از دل بشنوم

بلی ! اگر یکدمی بادل بنشینیم ، و از دل بشنویم ، و از دل بخوانیم کائنات را در خود ، و خود را کائنات خواهیم یافت ، و چون نظر کنیم نه از خود خبری ، و نه از کائنات اثری خواهیم دید !

— پس چه خواهیم دید ؟

— هستئی از لئی . مطلق !

و متحسّرانه بروی پیر نگاه کردن گرفت . و چون محققاً دانست که مقتول
پسر اوست سراسر از حیات خویش نومید گردیده بلرزده در افتاد . و به
خوبی دانست که اجل او را پسای خویش بدام انتقام . در انداخته
است .

بناءً علیه پیر حالت نصرانی قاتل را دقت نموده گفت :

— جنایتی که از دستت سر زده اگر چه روح و حواس و قلب و جمیع
وجود مرا به اشکنجه عذاب جاو دانی در انداخته ولی وجدانم مرا از
گرفتن انتقام واداشته خوف و تلاش را بخود راه داده که و عده و قولی که
بآب تو کرده ام آن را بهیچگونه نخواهم شکست . برو که ترا بعدالت آلهیه
حواله نموده ام .

وقتی که پرده ظلمت تاریک شب که در خصوص ستر عیوب عالم سر مه
در گلوی کائنات در کشید وقت فرار اسپانیولی نیز در رسید .

پیر عالیجناب غیر از آنکه از خون جگر پاره خویش در گذرد ، یک
استر صبار فقراری نیز برای قاتل مذکور تدارک نموده چاره فرار شراریا
ده تر تسهیل نمود! . . . زهی عالیجنابی ﴿ انتہا ﴾



گردید . و یکمذتی بملاحظت عمیقه فرورفت . بعد از آن بدست خویش
اجرای قصاص جگر یاره خودش را تصمیم نمود .

این قصد و تصمیمش را بحقوق هماننداری ، و علو جنابی سراسر مغایر
یافت ، و وظیفه ابویت با وجدانش بمجادله افتاد . ازین تردد و اختلاف که
در مابین وظیفه ابویت و وجدانش حاصل گشته بود سرتابا وجودش را
عرق خون آلودی ایستیلانمود نهایت وجدانش بر وظیفه ابوت غالب آمد .
هما نلاحظه بمحل اقامه تکاه قاتل شتافته گفت :

— حالا از مخاطر و مهالکه که در و در افتاده بودی چیزی اثری باقی
نماند میباید که مهبیای فرار گردی .

اسپانیول ازین بشارت که حیاتش سر از نو تجدید نموده اشکرینز شادی
گشته بر پاهای حامی عالیجناب خویش سر نهاد . و بنا بر ایفای منتداری
خواست تاد ستمهای مبارک آن پیر خجسته سیر را گرفته ببوسد . لکن
پیر عالیجناب بشدت تمام دست خویش را کشیده گفت :

— ای خائن جفاکار ! دست خبثت آلودت را که هنوز خون گرم
پسر من از آن سرد نشده است بکدام جسارت بد ستم تماس مینمائی . برو !
برو ای نابکار که چشمان خون افشانم زیاده برین ترا دیدن نمیتواند .
اسپانیول ازین کلمات دهشت انگیز بگرداب حیرت فرورفته متحیرانه

— امان ای پیرشها مت تو امان ! جنایتی از من صادر گشته است ، و احبای مقتول به تعقیب و جستجوی من جهد بلیغ دارند . و از هلاکم چیزی باقی نمانده ؛ پس بر رحمت و حمیت عالیجنابانه شما التجا و امان آورده ام .
عرب بعد از کمی ملاحظه قاتل را مخاطب نموده گفت :

— هیچ مترس ! چون بخانه من التجا کرده و از حرکت فجمیعه خویش پشیمان گشته اهدا باتو وعده میکنم که در خصوص تخلیص و صیانتت هر معاوتی که از دستم بیاید دریغ نکنم درین کلبه داخل شو که آنجا از برای تو اختفا گاه امین و متینی خواهد بود .

قاتل نیز تشکر نموده داخل کلبه گردید .

بعد از مرور نیمساعت خبرد هشت اثر بسیار فحیح عرب بیچاره را بحالت صاعقه زده در آورد . که آن خبر نیز عبارت از کشته شدن پسرش بدست اسپانیولی بود . پیر ناتوان بمجرد شنیدن این خبر فلاکت تو امان اثر چگونگی احوال را جنوبی کشف نموده و دانست که قاتل پسرش کیست در دار دنیا یکانه ثمره حیاتش که عبارت از ولد ار شد او ست ، بدست اسپانیولی نیکه او را مهمان دار کشته . و از هر گونه مخاطر حیاتش رادر عهده گرفته مقتول . و ابدياً از نظرش مفقود گردیده است پیر چون این مسئله غریبه فاجعه رادر مد نظر دقت در آورد غوطه خوار گرداب حیرت

﴿ مشالی در خصوص شبهات و عالیجنابی ﴾

﴿ اعراب ﴾

هنکاهیکه آفتاب لعه پاش اسلامیت قطعه « اسپانیا » را تنویر و حکومت
فاضله عربیه در انسرزمین جایگیر گردیده بود روزی در مابین جوانی از
اعراب و یکی از سرکشان اسپانیول منازعه و مجذله وقوع یافت که
نتیجه آن منازعه نیز بضرب و قتل عرب بچاره بخنجر ظم و غدر اسپانیول
آواره، منجر و منتج گردید .

وقتا که خبر کدورت اثر این جنایت در داخل ممالک شیوع یافت خیلی
کسان از خورد و کلان به عقب گیری قاتل بشتافتند .

قاتل نیز حتی الوسع بگریختن و دویدن آغاز نموده تا بجایی رسید که راه
فرار از هر طرف بر او سدود گردید . مگر در مقابل دیوار چه پست بانچه
مر او را تصادف نمود که غیر از جهیدن از آن دگر چاره نبوده .

قاتل غدار بجهد بلیغ از دیوار مذکور خود را بدانسودرا فگند و در انجا
خودش را در کلبه خاشاک پوشی ، در حضور عرب پاری بیافت که
حمیت و جوانمردی از ناصیه اش نمایان بود . قاتل مذکور بی اختیار بر پاهای
آن پیر باوقار افتاده به جرز و نیاز چنین ده ساز گشته گفت :

البته خواهید دانست که برای تضمین و توان آن چقدر مشکلات کشید
خواهیم بود . هر حال الحمد لله حلاله ما انقرضه ادا نمودیم . چه باید
کرده قسمت خویش را ضی ایمن .

مادام فروستیر بحیرت افتاده بعد از قدری تامل و تفکر گفت -- وای !
مگر آن گردن بندی که بمن اعاده نمودید از من نبود . تاوان آن بود ؟
ماتیلد گفت -- بلی ! بلی ! شما بفرق آن نفهمیدید و نپرسیدید . چونکه
بگردن بند شما خیلی مشابیهت داشت مادام فروستیر از این سخن سراسر
متغیر و متأثر گشته هر دو دست ماتیلد را گرفت و بصورت متأثرانه متأسفانه
گفت :

-- آه ! ماتیلد بیچاره من ! چرا در انوقت این سخن را بمن نگفتی
و درینقدر مدت چرا بمن یکبار اینجوادث را اخطار و اخبار ناسودی !
چونکه گردن بندی که از من عاریت گرفته بودی الماس اصل نبود . بلکه
از سنگهای الماس نماساخته شده بود من آنرا به پنجصد فرانک خریده
بودم ! . . .

حال مادام ماتیلد در یکروز بگردن بند و فروختن آن و پنجصد
فرانک مادام فروستیر را دادن باز از فلاکت بسعدت مبدل شد .

ماتیلد گفت - خیر ، خیر ! چرا غلط کرده باشم . من رفیقۀ مکتب شما
(ماتیلدم)

رفیقۀ اش از نسیخن بکمال حیرت افتاده فریاد بر آورده گفت :

— آه ! بچاره ماتیلد . احوالت چه قدر تبدیل کرده !

گفت - بلی بلی ! از وقتیکه شمارا ندیده ام تا بحال بسی بدروزیها کشیده
ام . به انواع فلاکتها گرفتار آمده ام . وهم سبب همه فلاکت های
من توئی .

مادام فروستیر گفت - ایچه سیخن است ؟ من چسان سبب فلاکت
گر دیده ام ؟

ماتیلد گفت - آیا یادتان نمی آید که از شما گردن بندی عاریت کرده بودم .

فروستیر گفت - بلی ! چه شد !

ماتیلد گفت --- این ست که من آن گردن بند را گم کرده بودم .

فروستیر گفت - چسان گم کرده بودی ! آیا فراموش کرده که گردن

بند مرا آورده بمن اعاده نمودی ؟

ماتیلد گفت - بلی راستست ! ولی آن گردن بند شما نبود . بلکه یکدانه

نظیر و مانند آن را بتساوان خریده بشما دادم . حال تمام هفت سالست که

ازین رهگذر بسفالت و فلاکت امرار اوقات مینمایم . ما چونکه توانگر نبودیم

آیا اگر بحرص زینت عاریت نیفتاده در آن شب گردن بند را ضایع نمیکرد
درینقدر مدت حالش چه میبود؟ حیات چقدر عجایب و متلونست اسبابیکه
انسانرا بختیار و یابد بخت میسازد چقدر جزئی و کوچکست .

یک روز یکشنبه بود که بمناسبت لطافت هوا هر کس به تنزه و تفریح
• پیر آمد . • ماتیلد نیز برای کسب تنفس بسوی جاده عالی (شانزه ایزه)
که از جاده های مهمنا و با صفای شهر پاریس است بر آمد . در آنجا یک
زنی بسیار آراسته و پیر استه را بدید که باسر کو چک خویش گردش
مینمود . • ماتیلد ، زن مذکور را بیک نظر بشناخت . • مگر آن زن رفیقۀ
او مادام فروستیر بود اما ماتیلد در اول امر خواست ناخود را بدو نشناساند
درینخصوص قدری تأمل نمود . ولی دانست که این تردد او نا بجااست . چرا
خود را بدو نشناساند؟ زیرا گردن بندش را داده و دینیکه از آنرا هگذر جمع
آمده بود همه را ادا نموده حالا همه سرگذشت خود را بیقیدانه حکایه می
تواند کرد .

بنابراین بمادام فروستیر نزدیک شده گفت :

— مادام ! صباح شریف تان بخیر باد !

مادام فروستیر ماتیلدرا انشناخت . و از چنین خطاب لالابایمانۀ زن دهقان
نما بحیرت مانده گفت :

— مادام ! من شما را نمی شناسم . بلکه مرا بدیگری غلط کرده باشید

بدست گرفته نزدانبا . و بقال و قصاب میرفت . و اشیای مالزمه خود شرا
میخرید . و بسببیکه یکد و فلوس از زان تر بخرد مجادله دور و دراز بادکا
ندازان مینمود .

بر سر هر ماه بعضی از دینداران را پول ، و سندهای بعضی را تبدیل
و بعلاوه سود تمدید مینمود .

شوهرش نیز بعد از آنکه از خدمت عسکریه خویش فارغ میگشت شبها
تا بصبح کوشش نموده به اجرت دفترهای بعضی تجار را مینوشت . و هر
صحیفه یک شاهی از ان اجرت میگرفت .

و الحاصل مدت هفت سال بدیخال پر ملال زندگانی کردند . در صرف
این مدت دینیکه بدان گرفتار بودند بعه سوده‌های فاحش آن ادا گردید .
ماتیلد بحالت پیری رسیده بود با وجود عنقه‌ان جوانی حالت زنان دهقان
جفاکش را گرفته بود . با و ههای پریشان و البسه بسیار کهنه میگرددید .
کفهای دست لطافت پیوستش مانند سنگپا گردیده بود . گاه گاهی که از
کار و خدمت خلاص شده در نزد بخیره می نشست آن شب عروسی
مصیبت نمونرا بخاطر آورده آه سرد بر میکشید . و مزیت شکران نعمت
و بلیه کفران سعادت را دانسته در حالتیکه بر حال اول خویش شاکر نبود
دریخال هر لحظه بخدای خویش شکر می آورد .

رفیقه اش بی آنکه محفظه را باز کند برداشته در صند و پچه اش بنهاد .
 قلب ماتید بشدت در پرش میبود . زیرا که اگر رفیقه اش تبدیل شدن
 کردن بند خویش را فرق و درك میگرد آیا چه خواهد گفت ؟
 طبعاً دزد خواهد گفت !

ماتید بیچاره ازین تاریخ به ایام نافر جام ضرورت و احتیاج قدم نهاد .
 لکن بصورت بسیار مر دانه بدین مصیبت و فلاکت ناگهانی سینه اش را
 سپر نمود . همه خواهشش را فراموش کرده بود . چه چاره ؟ برای ادا
 کردن دیو نیکه بدان گرفتار آمده بودند بدین حال پر مال تحمل شان
 لازم بود . خد متکار های خود شان را جواب دادند . اقامتگاه شان را
 تبدیل نموده در محله فقرا یک خانه بسیار محقر کراهه نمودند هر گونه خد
 مات بیتیه را حتی آش پزیران نیز ماتیلد خود اجرا می نمود هر شب قبل از
 نکه خواب کنند به آن دستهای بلور مثال لطیف دیکها و کاسه های آلوده را
 می شست . و صافی ها و لته ها را خشک میکرد . صبحها زود از خواب بر
 خاسته خاک جاروهای خانه را بکوچه می انداخت . و آبی که لازم میبود
 بالا میکشید . اما وجود ناز نیش چون بدینقدر خدمت شاقه ، ألوف
 نبود لاجرم در دو سه درجه زینه یکبار افتابه های آب را گذاشته نفس
 راست می نمود . در حالتیکه يك البسه کهنه دهاتیان در بر میداشت سبیدی .

فرانك طلب نمود .

بزحمت بسیار به سی و شش هزار فرانك فرو آوردند . و به جواهر
فروش مذکور استرحام و نیاز آوردند که تا تدارك نمودن پول سه روز گردن
بند مذکور را بکسی نفر و شد .

جمع ثروت و اقتدار شوهر ما تیلد که از پدر میراث یافته به هجده هزار
فرانك بالغ نمیشد که مابقی آنرا نیز باید بقرض تدارك بکنند .
روز دیگر بوام گرفتن مشغول گشتند . در صرف دو سه روز بسود
های بسیار فاحش از هر گونه مردم . مدیون گشتند . بسی سندها بر خود
نوشته ، و الحاصل بهزار گونه جانکنی پول مذکور را تدارك نموده توان
تستند . اینقدر قروض خود شانرا چسان ادا خواهند توانست محض
از برای بد نام نشدن از هر گونه سعادت و رفاهیت محروم گشتن خودشان
را بچشم گرفتند . و هر گونه الجاآت . موله و بهر نوع احوال اسف اشما
لأنه که بعد ازین وارد خواهد شد سینه کش تحمل گشتند . تا آنکه سی
وشش هزار فرانگی که جمع کرده آورده بودند شماریده گردن بند مذکور
ره را بگرفتند .

روز دوم ما تیلد گردن بند تاوان خریدم را برداشته بخانه مادام فرو

ستیر رفیقه خویش بر رفت و بصاحبش تسلیم نمود .

نمود . پس سراسر قطع امید کردند .

درضرف اینمدت افسر نوجوان بحالت یر ناتوان رجعت نموده بود .
ماتیلد پریچمپورم نیز مانند کلی که از يك هفته ازساق کلبن خویش جدا
شده افتاده باشد پڑ مرده و آزرده گشته بود .

شوهرش گفت : — ماتیلد من ! حالا برای ماهیچ چاره باقی نماند مگر
اینکه مثل آنرا خریدم تاوان بدهیم .

روز دوم محفظه گردن بند مذکور را باخود برداشته بسوی بازار روا
نه گشتند . اسم ونمبر مغازه که بر محفظه نوشته شده بود پیدا کرده ازجوا
هر فروش مذکور نظیر گردن بند مذکور را طلبیدند . جواهر فروش
مذکور دفاتر خویش را یککان یککان از نظر گذرانیده گفت که این چنین
کردن بند از من کسی نخریده لکن محفظه مذکور را تنها از من خریده
اند .

بنابرین سخن جواهر فروش اضطرار بدروغی شان بدرجه نهایت
رسیده از دکان بدکان و از مغازه بمغازه گردیدن گرفتند . و برای یافتن
نظیره گردن بند مذکور هیچ يك دکان جواهر فروش را نکذاشتند .
نهایت الامر در یکی از دکان های بازار جوهریان [پالهرووایال] نظیر گردن
بند گم کرده خودشان را بچستند . از قیمتش سوال نمودند چهل هزار

تفکرات بی اندازه فلاکتیکه از نتیجه کم شدن گردن بند مذکور بر ایشان
ظهور خواهد نمود فرورفت !

بعد از یکدو ساعت شوهر بچاره اش بیامد . ولی هیچ چیزی نیافته بود
و بخبر خیری دستش نرسیده بود .

پس بر خاسته کیفیت مسئله خود شان را بنظرارت ضبطه یعنی کوتوالی اخبار
نمودند . و بعد از آن در غزته خانه هارفته اعلان هانوشند که هر کس همچین
گردن بند کم شده مارا یافته بیاورد بدینقدر مبلغ اورا مکافات خواهیم نمود و
بهر وسائط لازمه دیگری که بخاطر شان میرسید نیز تشبث نمود .

ماتیلد بچاره خلاص این بلیه ناگم ظمهور بچار چشم انتظار منتظره بود .
تا آنکه وقت شام شوهرش بخانه بیامد . چهره گلگونش از اول زیاد تر
زرد گشته ، لبهای خشکش زیاد تر تفسیدم بود . چونکه جمله تشبثاتش نا
کارگرونی ثمر افتاده بود .

شوهرش ماتیلد را بگفت : — حالا میباید که تذکره از برای رفیقه خودت
بنویسی و بگوئی که گردن بندتان کمی شکست یافته یکچند روز محتاج
تعمیر است هر گاهی که از نزد زرگر بیاید اعاده خواهد شد .

ماتیلد نیز بر موجب گفته شوهرش تذکره را نوشته رفیقه خویش بنفوس تاد
برین وقعه موله یک هفته مرور نمود . از گردن بندهنوز یک اثری ظهور

ماتیلد دستهایش را برداشته بحالت بخودانه چنین جواب داد ؟

— گردن بندیرا که از مادام فروستیر گرفته بودم گم کرده ام .

شوهرش نیز ازین خبردهشت اثر بحال مجنونانۀ جنون زده در آمده گفت :

— آه ! .. چه گفتی ؟ اینچه سخنست ؟ ...

بعد از آن در میان اثواب ، وقایعهای بالاپوش ، و درون اوتاق ، وزینه

ها و میان کویچه را بدقت تمام جستجو نمودند . ولی از گردن بند اثری نجستند

شوهرش گفت :

— آیا در وقت خروج ، از خانه جنرال میدانی که در گردن بودیانه ؟

ماتیلد گفت — بلی . بلی در وقتیکه از نردبان دالان فرومی آمدم

خوب میدانم که در گردن بود .

شوهرش گفت — پس معلوم است که در عرابه افتاده است . زیرا که

دز راه می افتاد صدایش را می شنیدیم .

زوج و زوجه بروی هم دیدگر نظر دوخته مدتی مدهوش و مبهوت ماندند .

بعد از آن شوهرش گفت :

— باش تا یکبار راه هائی را که بر آن رفته ایم تا بخانه جنرال جستجو نمایم

بلکه بیایم . اینرا گفته از خانه بر آمده بر راه افتاد . ماتیلد نیز بهمان البسه که

داشت بر همان دراز چو کئی که نشسته بود مبهوت و متحیر ماند . و بگرداب

تست . لا جرم اجرت عرابه مذکوره را فصل نموده بسوی اقا متکام
خویش روانه شدند .

هنکامیکه عرابه شان در نزد در اقا متکام شان توقف و زید زوج و
زوجه از عرابه فرو آمده بر نردبان خانه خویش برآمدند . ماتیله .
که از مدتی به اهتمام تام برای ورود همین شب حاضر گشته بود و دیگر هیچ
امید آمدن اینچنین شب را نداشت ، لا جرم ختام یافتن سعادت خود را
بمختام یافتن همین جشن تفکر مینمود . و شوهرش نیز صبح وقت بر سر
خدمت خویش حاضر بودنش را تخمیل مینمود و ازین سبب هر دو خیلی
محزون میبودند .

تا آنکه داخل اوتاق خویش گردیدند و به مجرد داخل شدن شان
در اتاق ماتیله در نزد آئینه قدنائیکه در دیوار منسوب بود دیده حسن
و جمال خویش را تماشا کردن گرفت ، و به کشیدن البسه خویش آغاز نمود .
اما درین اثنا دفعته فریادی زده و بر سر دراز چوکی بیهوش بیفتاد . زیرا
کردن بند عاریتی را در گردن خورد ندید : . . .

شوهرش که هنوز البسه خودش را تماماً نکشیده بود از بحالت زوجه
خویش تحیر افتاده پرسید که : —

— خیر باشد چرا چنین شدی ؟

نموده بود .

ماتیلد نیز بچنین مظهریت حسن و آن ولطافت خویش و نازل شدن بچنین شب پر سرور سر مست لذت گر دیده بیک نشاء فوق العاده رقص مینمود .

تا آنکه وقت پراگندگی جمعیت تقرب و زدید . یعنی هادم الذات چنین مجلس ها که عبارت از سبیده صبح است بطالع آغاز نمود . مردمان آهسته آهسته به بر آمدن رو نهادند . ماتیلد نیز باشوهر خویش راه عزیمت گرفتند . بالا پوشش را که شوهرش در دست گرفته بود بسرعت تمام از دست شوهر گرفته و خود را بدان پوشانیده بسرعت تمام بر فتن آغاز نمود . و مقصدش ازینقدر عجیب و سرعت آن بود که بالا پوش کهنه خود را از نظر ماده های آراسته و پیراسته که همه گوی به بالا پوش های سنجاب و سمور شخلمین ذیقیمت پوشیده شده بودند پنهان دارد .

و الحاصل بسرعت تمام از میان مردمان در گذشتند و به جستجوی عرابه آغاز نمودند . ولی عرابه نیفتند . از سردی هوا لرزیده لرزیده یکسر از کنار نهر (سن) بسوی اقامتگاه خویش پیاده بر فتن مجبور شدند . تا آنکه بر لب سرک سنک بست نهر مذکور بیک عرابه کهنه فرسوده بر خور دند که بسبب کهنه گوی و فرسودگیش بغیر از شبها در روزها بر آمده نمیتواند

— تنها اینرا پسندیدم . آیاتافر داعاریتاً احسان خواهید فرمود ؟

گفت : — خیلی خوب هر کدام را که پسندت می آید بگیر .

ماتیاد چون گردن بنده مذکور را خیلی عالی و گران بها میدانست کجانش بود که مادام فروستیر آنرا نخواهد داد و چون برخلاف ماهول از لسان رفیقۀ شفیقۀ خویش اینسخن را بشنید بکمال بشاشت دست بگردن رفیقۀ شفیقۀ خویش انداخته و از هر دور خساره هایش بوسۀ تشکری گرفته محفظه را با خود گرفته بخانه آمد .

شب و عود در رسید . افسر نوجوان باز وجهه ملک سیمای خویش در جمعیت مذکور حاضر گشتند . در میان اینقدر جمعیت مرد وزن اول شخصی که نظر حسن پرستان انجمن را جلب مینمود همانا مادام ماتیاد بود ! حسن و آنیکه خالق اکوان در وجودش نهاده بود درین شب خیلی رونق گرفته بود . والبسۀ که پوشیده است بر بدن سیمینش از جمیع اهل انجمن بیشتر جلوه گری میداد .

و الحاصل در تمام جمعیت از و بهتر و از و ظریفتر و دلر باتر کسی بنظر نمی آمد . هر کس بسوی او عطف نگاه حیرت میکرد . و هر کس از اسم و نشان او بیپر سید در اثنای رقص همه کس به آرزوی آن میبود که خود را بدو تقدیم نماید . حتی نزار صاحب خانه یعنی جناب جنرال را نیز جلب

رارد نکند .

ماتیلد از شنیدن اینسخن خیلی مسرور گشت ، و فریاد مسرتانه زده گفت : — وای راست گفتی خیلی راست . من این مسئله را نیندیشیده بودم حالا .

و الحاصل مادام ماتیلد بر خاسته به نزد رفیقه خویش بر رفت و بیان حال نمود . مادام فروستیر از شنیدن این استدعای رفیقه خویش بکمال ممنونیت بر خاسته از دو لایب یک صندوقچه مقفل بر آورد و سرش را باز نموده گفت :

— انتخاب کن رفیقه عزیزه من . از این صندوقچه پر از جواهرها کدام را که آرزو داری بگیر .

ماتیلد اولاً بیک کمره الماس نشان . و بعد از آن بیک گردن بند سروا رید ، و دیگر زیورهای مرصع یک نظری گردانید ، و یکان یکان بر سر و گردن خویش برهیزد و در نزد آئینه دویده خود شراتماشاه بینمود و باز آنرا کشیده دیگر بر او میزد تا آنکه در میان قطعی خملین بسیار مزین بیک گردن بند الماس نشان بینظیری بر خورد و آنرا برداشته برگردن چون آئینه خویش بر نهاد . و لطف آفتیکه از وضع این گردن بند بر حسن خدا داد آن پری پیکر علاوه گردید ماتیلد را نیز بر حسن خود والله ساخت . لاجرم بر رفیقه خویش برگشته گفت :

ماتیلد را مخاطب نموده گفت :

— ماتیلد من ! دوسه روز است که باز ترا هکدر و مایوس مینگرم . البسه
اترا گرفتی . فردا شب هم بجمعیت عرس خواهیم رفت ، در آنجا خیلی
خوش خواهی گذرانند ، چونکه هر نوع اسباب و آلات سرود و طرب و
جود است لکن اسباب و وجبهٔ یأس و کدورت را هیچ نمیدانم .

ماتیلد گفت : — چسان مایوس نباشم ! که از جنس جواهر هیچ یک
چیزی ندارم کبر سر و روی خویش بزخم . لاجرم درین جمعیت خیلی
عاری و ساده بنظر خواهم خورد .

شوهرش گفت : — جواهر چه ضرورت دارد سر حسن افسرت را
بکلاههای طبیعی بسیار خوش رنگی تزئین نما ، درین موسم هم مناسبتر ، و هم
زیبنده ترست . و بر خسارهٔ مہپاره ات خیلی لطافت میدهد .

ماتیلد گفت — نی نی ! در میان اینقدر جمعیت ، و اینقدر عائلدهای ذی
ثروت کدومه گی مستغرق الماسها و جواهر باشند ازینکه من فقیر و بیچاره
بنظرها در آیم ترفتن را از یاده تر خواهش مندم .

شوهرش گفت — پس چون چنین ست بخاطر من یک وسیلهٔ آمدن
تزد فیکهٔ خوده کتب مادام (فروستیر) برو و جواهراتی که درین جمعیت ترا لازم
است عاریتاً از و بگیر امید است که بنا بر محبتیکه در میان تانست این آرزویت

البسه خویش ابتدا نمود . ولی چون حال فلسفی شوهر خودش را
میدانست حساب خودش را توسطانه اجرایی نمود . نهایت الامر بطور
مترددانه شوهرش را مخاطب نموده گفت :

-- خوب نمیدانم ، اما کمان میبرم که بچار صدفرانق کار ما انجام پذیرد .

افسر نو جوان برای خریدن تفنگ شکاری از مدتی بجمع آوری اینقدر
مبلغ موفق شده بود . و آن مبلغ را در یکجائی حفظ نموده بود . و چون
انزوجه خویش همین قدر مبلغ را بشنید اگر چه تا یکدرجه رنگش پرید
ولی باز هم تفنگ شکار را بر خاطر دادار مرحح دانسته گفت :

-- خیلی خوب ، من همین قدر مبلغ را بزحمت بیشمار برای خریدن
تفنگ شکار اندوخته بودم . برخیز آنرا از چائطه من بگیر . و کار خود ترا
انجام ده ولی سعی کن که قماش خوب و متینی بگیری . تا دیگر وقت نیز
بکارت آید .

ماتیاد نیز بکمال مسرت از جبین شوهر ، مهربان خویش بوسه تشکری

گرفته بصورت بندی البسه و لوازمات خویش ابتدا نمود .

جمعیت عروسی نیکه بور و دآن انتظار کشیده میشد روز بروز تقرب
مینمود . ماتیاد مالزومه خویش را اکمال نموده بود ولی باز هم میوس و مکدر
واندیشه ناک میبود . شوهرش یک شبمیکه شب آینده وعده رفتن شانست

آسای اشك حسرت بر رخساره چون بر كلكل ماتيد بيجاره دويدن گرفت . شوهرش نيز خودش را ضبط نمود و با او برگريستن دمساز گردید . بعد از خطه شوهرزوجه متحسر خویش را اينقدر گفته بتوانست :
 -- چرا جانم ! دلبرم ! گريه مکن که دلم را چاک چاک مينمائی . ماتيد نيز جبر نفس نموده . کوشش نمود تا اضطراب خودش را ستر نماید ، و چشمان نمناک خودش را پاک نموده گفت :

چسان نگریم : چونکه برای رفتن این جمعیت از جنس البسه وسائر تزیینات بر حبه مالک نیم پس چسان در اینقدر جمعیت به البسه کهنه و فرسوده خود عرض وجود نمایم . دعوتنامه مذکور را یکی از احبابت بده که زوجه اش بر رفتن مقتدر باشد آقای من !

شوهرش ازینقدر تحسر و تاثر زوجه عزیزه خویش بغایت متأثر گردیده گفت :

— ماتيد من ! هيچگاهی نمیتوانم که ترا محزون و مکدر بنگرم پس حسابی بکن که برای رفتن این جمعیت آيا البسه که ترا بکار آید بچند طلا حاصل خواهد آمد . اما چنان حساب بکن که موافق با حال و احوال ما باشد .

ماتيد ، قلباً ازین سخن شوهر خویش غرقه مسرت گردید . و بحساب

— مرا با چنین دعوت نامه ها چه کار !

شوهرش چون بگمان آنکه زوجه اش از مدت مدیدی بچنین دعوتها و جمعیت ها نرفته است . حالا بدین دعوتنامه خیلی ممنون و مسرور خواهد شد . حالا نکه برخلاف گمان خود از ماتیلد بجای فرحت و شادمانی حسرت و اسف خوانی شنید . پس ماتیلد را مخاطب نموده گفت :

— محبوبه ، زوجه من ! من بگمان آنکه از خبر که مرا ترا آورده ام خیلی ممنون و شادمان خواهی گشت . چون نکه از مدت مدیدی بهایج یک جمعیت و مجلس سرور و سروری نرفته . حالا نکه بالعکس . تو از خبر محزون و مغموم گشتی . این زوجه در برای من این مسئله و سیله بسیار خوبست ، بدین جمعیت عروسی میرویم . و یک چند ساعت بفرحت و مسرت میگذرا نیم ، چون نکه هر گاهی که من ترا مسرور و شادمان به اینم برای من ازان بهتر ساعتی نیست .

شوهر ماتیلد در حالتیکه این سخن ها را زوجه خویش میگفت زوجه اش نیز متعجبانه بروی او نکا های متحیرانه مینمود . نهایت گشت :

— بلی بسیار خوب میرویم رفتن آسان است ولی این یک راهیج بخاطر نمی آری که آیا من چه خواهم پوشید ؟

حقیقتاً این مسئله بخاطر شوهرش نیز هیچ نرسیده بود . دانه های گوهر

و هوس و تفکرات بیغایات و فلسفیش زیاده میگشت . و آنشب را احتش را
سراسر گم می کرد . از شدت غم و کدر میگریست . تا بصباح بسبب آن
اضطراب قلبی بچشمش خواب نمیدر آمد .

(یک شبی شوهرش . در حالتیکه یک پاکت بس عریضی بدست داشت
بطور بسیار مسرورانه بخانه در آمد . و ماتیلد را مخاطب نموده گفت :
— جانم ماتیلد بنگر که ترا چه خوب عدیئه آورده ام .) اینرا گفته و کاغذ
را بدست زوجه . چهره خویش بداد . ماتیلد بکمال هیجان پاکت را پاره
نموده کاغذی را که در آن بود خواندن گرفت . در کاغذ مذکور چنین نوشته
شده بود :

(جناب موسیو . . . !! در هجدهم همین ماه در خانه ما اجرای رسم
عروسیست لهذا از طرف جزال و مادامه اش رجاء میشود که جناب موسیو
بمعه جناب مادام ماتیلد در شب موعود بخانه ما تشریف بیاورند .)
و اگر مکتوب مذکور از طرف جزالیکه شوهر ماتیلد در زیر افسری
اوست نوشته شده است .

و قنایه مادام ماتیلد مکتوب را خوانده با خیر رسانید آثار حزن و کدر
یرر خساره چون قرش نمایان گردیده مکتوب مذکور را بیکسو افگند
و شوهرش را بنام مخاطب نموده گفت :

غافل از اینکه :

(برنك و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبارا)

بست و غیر منظم بودن اقا متکاهش با کهنه و فرسوده گی مفر و شاتش ،
ور یخته و پاشیده گی اسباب و سا مانش دختر بیچاره را دائماً بگر داب
حزن و الم مستغرق میداشت .

وقتی که بر سر سفره طعام می نشست و میزپوش سفره خودش را که از سه
روز بدینطرف هیچ تغییر و تبدیل نیافته ملاحظه میکرد ، و کاسه شور با
نیکه شوهرش آرا باقا شق حرکت داده و به اشتهای تام شکر گویان میخو
رد در آنوقت طعامهای رنگارنگ نفیس ، و سفره های باترئین و ضروف
و اوائی تقرئین توانگر آرا تخیل نموده اشتهایش بفرسخها میگریخت .

و الحاصل این زن بیچاره از جنس مجوهرات و البسه فاخره و سایر
لوازمات زیور و زینت بر هیچ چیزی مالک نبود . و شب و روز این مسئله
را بیاد آورده محزون میبود .

ماتیلد بیچاره را یک رفیقه شفیقه بود که در یک مکتب باهم درس خوانده
بودند و دختر مذکوره از زمره توانگران و عایله بسیار ذی ثروت و سا
مانی بود . ماتیلد هیچ آرزو مند ملاقات رفیقه خود نبود . زیرا هرکاهی
که او را میدید مستغرق الماس ، و تزئینات بیقیاس می یافت از آنرو هوا

میشد زیور و زینتی که حسن و جمال بی مثال عالم آرایش را بدان دو بالا نماید و لباس فاخر بیکه اندام دلارام خودش را بدان بیاراید و بدان واسطه بر اقران و اهتاک خویش مانند شمس تابان بشعشعه پاشی جلوه دهد از ینگونه و سائط بهیچ یک واسطه و اسبابی امیدواری نداشت. از امید ازدواج باتوا نگران ذیشان و کبرای ذی ثروت و سامان نیز بمناسبت عدم زر و دینار سراسر منقطع الامل بود.

بچاره چه کند؟ نهایت الامر بایک افسر کوچکی از فرقه عسکر به عقد ازدواج نمود. و چون بمقصد آرزوها و هووسهای خود نرسید از آنرو بیک معیشت بسیار ساده، و پوشاک و خوراک خیلی حقیرانه و مخمومانه و محزونانه به گذران اوقات حیات خود آغاز نهاد.

سبب محزونیتش نیز معلوم است! زیرا طایفه زنان را عادت بر آنست که هر قدر مالکة حسن و جمال، و صاحبه نکوئی و کمال بوده باشند باز هم زیاده تر از آنرا آرزو دارند، و زیادت آنرا نیز بر زیور و زینت همان سنگها و معدنیهای بی ثمر که نوع بشر آنرا در ذیل حواجج خویش منحصر میندازند موقوف و منوط می شمارند. پس اینست که ماتیلد پری پیکر نیز بگمان آنکه او را یدقادرانه خلقت محض از برای زیور و زینت خلق نموده، ولی طالع ناسازش او را ازان محروم ساخته دائما محزون و مکز میبود، ولی

نموده اند که هیچ کمان بر مصنوعی بودن آن نمیشود. بلکه بر طبیعی بودنش
طبعاً حکم میشود.

اینست که مشاهده این مجسمه جالب تحسیر و تأسف مرا نیز کرده بعد
از آنکه بخانه آمده ام ترجمه حال این حکایه را بنی کم و کاست از (مرات عالم)
نام رساله مصور عثمانی به لسان فارسی ترجمه نموده بیاد کار احباب
گذاشتم.

(رومان کوچک)

بلائی هوس زیور وزینت عاریت

(ماتیلد)

(ماتیلد) نام یک دختر پری پیکر بسیار دلبری بود که بجز لطافت طبیعیه
و حسن و جمال ساده خدا داد یک ذات اقدس احسن الخالقین در اجزای
فردیه وجود سیمین آن زهره جبین درج و مزج نموده بودد گر هیچ یک
زیور وزینت ظاهری و مصنوعی را مالک نبود. یعنی طالع ناساز اور از
صلب یک پدر فقیر و بیچیزی بدنیا آورده بود. کاهی که در بعض جمعیت های
بزرگی مانند جمعیت (بال) و یاعروسی و یا ضیافت و امثال آن دعوت

نری که بعد از سه روز برای اجرای رسم عروسی ژان دعوت شده بودند
امروز برای برداشتن جنازه او اجتماع نمودند ! و احسرتا !

در سنه ۱۳۱۰ یکی از سیاحان فرنگستان در بعضی اشیای بدیعه، و اشکال
غریبه باخود بشام آورده در یکی از کازینوهای معتبر اشیای موجوده
خودش را (موزه خانه) که در اصطلاح اهل هند (عجائب خانه) میگویند
ترتیب داده بود . و از سیر کنندگان او اجرت دخولیه گرفته اشیای مو
جوده خودش را، اینم بود .

بنده نیز داخل این موزه خانه گردیدم . و اشیای بدیعه آنرا یکان یکان
از نظر دقت گذرانیدم . از جمله هیکل مجسمه این حکایه مافوق نیز درین
موزه خانه موجود بود . که در یک صندوق بلورین بسیار جسیم مادمو
زل ژان بالطافت و انرا در حالتیکه لباسهای اطلس سفید بسیار فاخرش
بخونهای لاله رنگش آنگون . و طرف شانه راستش تا بحد کمر کاهش همه
پر از خون گشته بود . و شیر بسیار مهیب باهیبتی نیز بر پاهای لطافت ادا
یش افتاده بود . و موسیوهان نیز بر این در بیرون قفس بیهوش انداخته
بودند . در پیش مهارت و صنعت فوق العاده که درین مجسمه بکار داشته
بودند انسانرا حقیقتاً تحسّر و تاسف زیادی حاصل میشد . زیرا حالتیکه
درین هیکل مندرج داشته اند آنقدر ماهرانه و بدانپایه استادانه مجسم

نالش بسیار ناتوان او را حس نمود . و آخر الامر تسلیم روح کردن آن
 یحارۀ چون کل تازه وتر را بدید بر سر پایهای ژان سرش را نهاده ، و از
 چشمهای آتش نشانش قطرات اشک ندامت را بارانیده يك صیحه
 بسیار مهیب و صدای بغایت بلند بر آورد .

موسیو هانری چون این مصیبت مدهشه ناکهانی و انخالت جگر خراش
 دلبر نامراد خویشتن را بدید دنیا و مافیها از نظرش غایب گردید . و طپا
 نچه شش میانه که در جیب داشت بر آورده هر شش ویلش را بر پیشانی شیر
 خالی نموده ، و از غایت یأس و حسرت نامراد خویش يك آه جانکاه و فریاد
 سیدای کشیده بر جائیکه ایستاده بود افتاده بیهوش گشت .

مردم عاتله موسیو بولیو چون این آوازه های دهشت ناک را بشنیدند
 سر اسیمه شده از قصر بسوی بانچه شتا رفتند .

چه می بینید؟ می بینید که ماده و ازل ژان در زیر چنکال حیوان مفترس تسلیم
 روح نموده ، و خونهای شیر باخونهای ژان نو جوان با هم آمیخته و بخاك
 آغشته شده . و هر دو بی روح افتاده و موسیو هانری نیز در پس پشت قفس
 افتاده ، و نتیجه این بیت که : (عاقبت گریز زاده گریز شود . . .) گر چه با آدمی
 بزرگ شود .) در آن میدان ظاهر و عیان گشته .

دوستان و آشنایان ، و اقربا و خویشان عاتله ، موسیو بولیو ، و موسیو ها

موسیو هانری ژانرا مخاطب نموده گفت : حیوان بحدت و غلیان آمده مایستید چا بک برانید ! زیرا امیتر سم که جبت حیوانیه خود را اجرا نکند .

ژان — گفت : مترسیدم راهیچ اذیتی نمیرساند . ولی چون به برآمدنم امر میدهد بسیار خوب میبرایم .

اما شیر در اثنای سخن گفتن ایشان در پیش دروازه پنجره بکندن آهنهای پنجره میکوشید . ژان در پیش دروازه آمده و از یال شیر گرفته گفت : ای بی ادب چه میخواستی بکنی ؟ پس شوکه برون شوم . لکن کجا ! آن شیریکه تا بحال هر امر ژانرا بدل و جان اطاعت مینمود بکمال تهور و غضب یکقدری پس رفته و در حالتیکه دمش را بسر برده بود ، و یالهایش را مانند خنجر راست کرده بود بر ژان نوجوان یک هجوم بسیار مدهشی اجرا نمود . و یک پنجه و حشیانه غدارانه انداخته از سرشانه تا بحد پایهای آن بچاره همه گوشتهایش را با البسه خوش اقمشه که در برداشت با هم بر بود . و بدینهم اکتفا نکرده یک پنجه ظالمانه دیگر نیز حواله نمود که درین دفعه ژان نوجوان در خاک و خون آغشته شده در زیر پنجه غدارانه حیوان مفرس جان کندن داشت .

شیر بعد از آنکه زار زار ناله و فریاد ژان بچاره را بشنید ، و متعاقب آن

زیر پاهای ژان مانند گربه میغلطید . و هزار گونه آلبازی و محبت میورزید
 امروز سراسر دگر گونه معامله مینمود . بعد از آن شیر هر دو دست های
 خود را بر مردو شانه ژان نهاده بیک نظر بسیار و حشیا نه کاه به سوی ژان
 و کاه بسوی موسیو هانری دیدن گرفت . ژان نیز بی آنکه ملتفت این او
 ضاع غضوبانه شیر بشود بقرار عادت پیشین دست های خورا بگردن شیر
 خویشتن انداخته گفت : — اید و ست و ذادار من ! میدانی که حالا از تو
 به صورت ابدی جدا خواهم شد . و من بعد از این با هم نخواهیم دید .
 چونکه حالا مرا بدین جوان نامزد کرده اند و تا بسه روز دیگر اجرای
 رسم از دواج ما مقرر است . اینست که بعد از سه روز ترا ترک کرده
 خواهم رفت .

شیر . بعد از استماع کلام ژان بیک هیبت و شدت و حشیا نه از آن جدا
 شده ، و یکدو دفعه بر اطراف ژان گردش نموده دفعته بایستاد و دهندش
 پراز کف گردید و چشمهایش دگرگون شد . و بعد از آن به صورت
 بسیار مد هشی بسوی پنجره نیکه موسیو هانری در پس آن ایستاده بود
 هجوم نموده یک پنجه بسیار محکمی بر موسیو هانری حواله نمود . ولی ها
 نری چون اوضاع شیر را قبل از آن دقت کرده بود از پس پنجره خود را
 بجا یکی تمام پس کشید . لاجرم پنجه شیر خالی رفت .

داخل قفس شده تماشا کنیم .

— هانری — گفت : عفو بفرمائید ماده و ازل ! این تکلیف شما . ما
ورای عقل ست . انسان چگونه بر حیوان مفرس اعتماد نماید .

— ژان — گفت : هیچ اندیشه مکنید . شیر با من خیلی مأنوس ،
و مأوفست . و از محبتیکه با من دارد شمارا نیز هیچ تعرض نمیکند .

— هانری — گفت : درینخصوص چون امر شمارا بهیچ صورت اطاعت
نمیکنم لهذا عفو تا ترا امتدادارم . و اگر شما نیز داخل قفس نشوید در
انحال تشکر بس عظیمی خواهم نمود .

— ژان — گفت : هیچ مترسید ! چنانچه شما را دوست دارید شیر
من نیزها تقدیر مرا دوست دارد . اینرا گفته و از کمال اعتمادیکه بر شیر
داشت پنجره اقامتگاه شیر را باز نموده داخل قفس گردید . شیر اگرچه
از برای برون بر آمدن . و درانیدن هانری استعجال ورزید ولی ژان
ازینحرکت او مانع آمده بچا بکشی تام پنجره را فرو بست .

بعد از آن دست بر سر ویال شیر خود کشیده گفت : ایدوست من ! و او
سیوهانری بیگانه نیست بلکه شوهر من است . چرا احدت میکنی ؟ شیر
گویای این سخن شوهر را فهمیده که غرش و غضبش زیاده تر گردید . و تحریک
حس رقابتش از هر ویش جدا جدا ظاهر شد . آن شیریکه هر وقت در

درین روز باز داماد نو جوان بعزم زیارت نوعروس بالطفات و آن خویش
آمده بود . ژان دست در بازوی نامزد خویش انداخته بنا بر آنکه شیر ،
و حیوانات سائر خودش را بدو بنماید در بانچه بی آورد . و از همه پیشتر
برای نشان دادن شیر بسوی قفس آهنین شتاب نمود .

شیر و قفس در میان بازوی محبوبه خویش یک جوان بیگانه راه شاهده
نمودمانند شتی که از دیدن رقیب در آتش رشاک و حسد بسوزد قوه غضبیه
مفترسه اش بهمیجان آمده بنظر بسیار نفرت و دیده غضب و حدت بسوی
موسیو هانری دیدن گرفت ، و مانند جنون زدگان صحرای عشق و بیخودی
دندانهای ستم پیشه اش را بر یکدیگر سائیده به نمره بسیار مینگریدن
گرفت . ژان که چون در میان دو عاشق شوریده خویش مانده بود
ایحالت غضب و تهور شیر را هیچ ملتفت نشده بود . بلکه بخیمالش میرسید
که شیر چون هیچ کاهی در بانچه کس دیگر را ندیده بدین سبب بر موسیوها
نری غضب ناک گردیده است . لاجرم موسیوها نیز با خطاب نموده گفت :
— موسیو ! قبل از آنکه ترا بشناسم اول محبتیکه در دنیا با کسی کرده ام
همانا این حیوان بچاره بوده است .

— موسیوها نری — گفت : بلی شیر حیوانیست که شایان محبت است .

— ژان — گفت : شیر من نیز مرا خیلی دوست دارد بفرمائید تا

لطفت پیرامن ژان میاندوخت . روزیکه ماد موازل ژان بسوی قفس شیردیر تر میآمد فریاد و فغانهای شیر بمیوق میرسید . و تاژان نیآمد از خورد و خواب سراسر محروم میماند .

تا آنکه رفته رفته شیر بچه یک شیر عظیم الجثه مهابت منظری گردیده بود . ژان نیز بسن هجده نوزده سالگی قدم نهاده یکدلبری پیکری گشته بود . لکن ژان چون از جنس حیوان نبود لاجرم مدت عمر خودش را با حیوان نمیتوانست بسر بیازد . فی بلکه انسان بود لهذا وقت آن رسید که بعنوان والده موصوف گشته یک عائله از ذریت خویش تشکیل بدهد یعنی نوعروس جمله لطفات ، و سعادت گردد .

پس موسیو (هانری) نام جوان خوش چهره توانگری ماد موازل ژان را طبکار گردید . و چون موسیو هانری از اصحاب ثروت و جنسیت ، و من کل الوجوه شایسته و مزاوار زوجیت ماد موازل ژان بود لاجرم موسیو بولیو نیز به رای دختر خویش بخواهش موسیو هانری موافقت نمود . و الحاصل ماد موازل ژان نامزد موسیو هانری گردید . موسیو هانری نیز از برای مشاهده جمال نامزد جوان خویش بمخانه موسیو پی هم رفت و آمد گرفت .

یکروزی بود که سه روز باجرای رسم از دواج شان باقی مانده بود .

(کره ارض) بوجود آن یکنانه اختر حسن و جمال از بیک خویش یعنی بدر منیر مستغنی و بنیاز گر دیده بود . بلی بدر تمام بود ! چونکه بسن چارده سالگی قدم نهاده بود ! اسمش ماد . و ازل ژان بود ! نی بلکه آفت جان و جهان بود !

و الحاصل چنانچه . موسیو بولیو با حیوانات و حشیه خویش مانوس و مألوف شده بود . دختر پری پیکرش نیز بمناسبت شطارت و سرخوشی جوانی زیاده ترانس و الفت پیدا کرده بود . اما شیر بادختر بدا ندر چه الفت و محبتی گرفته بود که هر کاد ماده و ازل ژان در قفس شیر داخل میشد شیر مانند گربه در زیر پاهای او بر زمین میغلطید ، و از آمدنش علناً و ظاهراً اظهار فرح و شادمانی مینمود . ژان نیز در حق شیر بجهت خویش یوماً فیوم تزئید . لطف و محبت کرده بعضی وقت طعام خود را نیز در قفس شیر با هم یکجا تناول میکرد . و بغیر از وقت خواب از شیر هیچ جدائی نمیجست . ژان هر آنقدر که محبتش را با شیر زیادت میداد شیر از آن زیاده تر بدو میل و محبت مینمود . ژان هر وقتیکه داخل قفس شیر میشد و بر زمین می نشست شیر خود را در بغل او انداخته چنانچه یک عاشق بسیار دلسوخته بر روی معشوقه خود نظر کند . همچنان بر روی ژان با حسن و آن نظر میدوخت . و قطرات اشک حسرت عاشقانه اش را در دامن

بسیار غریبی در تحت عنوان مافوق درج صحایف رساله لذیذة المطالعة خویش نموده . و تصویر این حکایه را نیز بطرز بسیار دلنشینی مطبوع ساخته که مانیز حکایه مذکوره را بالسان فارسی ترجمه نموده داخل اوراق پریشان این اثر ناچیزانه نمودیم .

ناقل و صرف روایت کرده میگوید که : (موسیو بولیو) نام توانگر معتبر شهر پاریس ، تربیه و تعلیم حیوانات و حشیه را از برای خود مدار تسلی ، و مشغولیت مخصوصی قرار داده . در میان باغچه سرای خویش از برای حیوانات مختلفه و وحوش متنوعه محلات مخصوصه جداگانه ساخته ، و انواع حیوانات مختلفه را مانند بوزینه کان ، گوزن ، و آهو های کوهی . و گاو های دشتی ، و خرس . و پلنگ و غیره ذلک را در انجا نگاه میداشته است . در میان این حیوانات یک (شیری) نیز موجود بود که بسن یکماهگی از (جزایر غرب) برای او آورده بودند . جملة این حیوانات چنان با موسیو بولیو مالوف و مانوس شده بودند که با مومی الیه بنظر ابولیت و حسن مرسیت معامله و رفتار مینمودند .

این موسیو بولیو را یک دختر پری پیکری دوشیزه پاکیزه اختری نیز بود که در حسن و جمال قدم بر ذروه کمال نهاده ، و در لطافت و دلبری باقصی الغایه جمال رسیده بود !

آیا جمعیت بشریہ چنین بدبختان بیسر و سامانرا کہ جمیع حیات شان عبارت از یک فریاد و نغانست بمقابل کدام جنایت ، و معادل کدام قباحت شان بدین جزا مستحق می بینند ؟ حالانکہ ایشان نیز از نوع انسانی شباست نہ از نوع بہائم ، و نبات ، و جماد !

ای تو انگران عالی ذمہ ، و ای صاحب ثروتان باحساب ، کہ اقبال و سعادت شما را از هر طرف استقبالی میکند ، بدانید کہ اینچنین بچارکان نیز از ہم نوع انسان ، و مانند شما بیان ذی جانند بر حال چنین در ماندگان مرحمت کنید ، و مسرت نماید . آیا من اندیشید ازینکہ : هر گد دست قدرت قادر ذوالجلال شہار ابحال ایشان ، و ایشانرا مانند شما بیان میساخت چه مانع میشد ؟ پس قیاس کنید ! و زرعهای سرخیکہ در مخازن و صنادیق می اندوزید از ان چه فائدہ می بینید ؟ اگر یکقدری از ان زرہار ابر حال چنین اشخاص و مال خودتان ، مصرف سازید چه ضرر می کشید ؟ فی ہلکہ در انحال از اجزای ہیئت اجتماعیہ محسوب گردیدہ از انرود در دنیا و آخرت سرفراز میگردید .

— عشق —

﴿ يك شیر مہابت منظر ، بر یکد ختر پری پیکر ﴾

(مرآت عالم) نام رسالہ ، مصور عثمانی از جریدہای اوروپا یک حکایہ

حالا ملا حظه فرماید ! طفلیکه در چنین محلی و بدینصورت پرمللی
 بزاید در عوض قونداق هرگاه کهنه پاره ز پیرانی را بیابد نیز بر و بسیار است !
 طفل گریه جوع ، و ناله خشوع میکند . مادر گرسنه فلاکت چاکرش
 پستانها نیکه از گرسنه گئی چند روز مانده پاره نموده بدین بدین او
 میدهد . طفل بچاره نیز آنرا میمکد . لکن هیسات ! شیر کجاست ! یکچند
 قطره آب شیرمانندی میچکد . ولی بعد از چند روز آنهم منقطع می گردد .
 زیرا نان خوردن نمیآید تا آنکه شیر از آن حاصل شود .

این طفلیکه از ابنای جنس انسانیست نه از نوع حیوانات بیابانی رفته
 بدینحال فلاکت . و سفالت اشتمال بزرگ میشود . اما قوه عقلیه ، و دماغ فکریه
 اش را پرده سفالت ، و عظامی فلاکت میپوشد . و قلب و نفسش را اسباب
 شدید ضرورت ، و الام فقدان معیشت فشار میدهد . زنجیر ذلت و پامالی ،
 و تشدید سفالت و سرگردانی پای توسع نشو و نمایش را می بندد .
 بلکه ترکیبات کیمیوی و شکل و هیئت طبیعی اش را نیز اخلاص میکنند .
 پس از برای چنین بچاره کان و قوعات متوالیه حیات عبارت از یک محبس ،
 و اشکنجه ضیق النفسی است که بعد از آنکه یکچندی نفس می شمارند چنانچه
 محکومان زندان عاملان بعد از ختم محبوسیت آزاد میگردند ایشان نیز
 همچنان فرحان و شادان بترك بدغدغه حیات میگویند .

و آن عضلات را منقبض نموده در جهه یأس و المر الزر خسار فلاکت آثارش ظاهر و عیان میگرداند .

پس طفلیکه از میان چنین کردبادیأس آورالم پدر، و آنچنان شورش طوفان اثر و غم مادر بساحه دنیا قدم نهاد اول کسیکه او را استقبال کندهما ناضر و رت و سفالت خواهد بود ! این معصوم بیچاره بمجردیکه بدنیامیآید زنجیر ضرورت، و اغلال سفالت بگردنش افتاده در زندان محنت نشان فلاکت محبوس میگردد. درین کابه تنک و تاریکی که شمس جهان آرابا آنهمه عا طفت و مکرمت بی اندازه که در حق جمیع موجودات (منظومه شمشیه) خویش اجر امیدارد بعمرها آن گوشه ویرانه را بیکزده ضیا و حرارت ذی منفعت خویش تلطیف و تعطیف نفرموده است. و هوای نسیمی باوجود آنهمه حیات بخششی بی اندازه که در حق جمیع مکونات (کره ارض) که مانند طفل نازنین عدیم المثلی باغوش شفقت همدوش خویش پیمانیده است روا میدارد یک مقدار جزئی نیز بدان خرابه نشر نموده است. و گیرم که بسبب محذوریت عدم خلا محال مجبوراً املا نموده باشد بازهم آنرا بعضی غازات مضره که از تگون تعفونات اطراف آن حدود تشکیل یافته اخلال و افساد نموده، و بحالت سم مهلکی تحویل داده و بعد از آن آنکلبه ویرانه را املا نموده است .

که امید فائده از آنها مأمول نیست . لاجرم فقیر مرد در مانده به کار خو
 یشتن بیچاره میباید . و بگرداب تفکر فرو میرود که غبار یأس و الم بی نانی
 و گرسنگی چشمه هایش را کرد آلوده میکنند . درین اثنا فقیره زن بیچاره
 که درد زه بی تابش کرده از شدت درد و کثرت وجع . و غایت جوع و
 نهایت جوع لحظه بلحظه فریاد و فغانش زیاده میشود . فقیر مرد بیچاره
 از سببیکه هیچیک تدبیری نمییابد بکار خویشتن در مانده میگردد . و بر
 سر آنهمه فلاکت . و مصیبت جوع و گرسنگی فغانهای جانکاه زن بیجا
 رد نیز فقیر مرد در مانده را سر اسر از عقل بیگانه میسازد . هیچیک چاره
 و تدبیری نمییابد . در گرداب یأس و ناامیدی آن بیچاره سر اسر ناپدید
 میگردد . فغان و فریاد زن بیچاره نیز رفته رفته اشتداد میگیرد . هر نعره
 زن سنگ سنگینی است که بر سر آن مغر و قبحر یأس و الم میخورد . آخر
 الامر نا امید میشود از استمداد و مددکاری جمیع انبای جنس خویش
 منقطع الامل میگردد در چشمانش دود ناامیدی می پچد . از ان دود
 حسرت اندود در سمای دماغش سحاب یأس و الم پیدامی شود . از ان
 سحاب طوفان حساب باران سرشک خونینش باریدن میگیرد . تموج
 طوفان بلاخیزیکه در بجر دماغ مرد فقیر در حرکت و هیجانست بواسطه
 تقالهای عروق و اعصاب به بعضی عضلات چهره اش انتقال میکند .

طفل معصوم كاهنه ويرانه بيك ماسم خانه تحول نموده ! چونكه در تمام عالم
امكان يكدو گرساني نيافته اند كه آن طفل معصوم را در آن به بچا نند
لاجرم مجبور شده اند كه با كهنه پارهاي پارچه زير پائيهاي خود شان
بچا نيده اند .

پدر و مادرش در حالتيكه هر دو سالم بودند بمعاونت سعي دست هم ديگر
از صبح تا بشام بزار گونه تب و مشقت يك لقمه نان شب خود شان را پيدا
مي كردند . زن محنت مسكن هرا نقدر كه وقت حملش تقرب ورزيد از كار
و عمل بدست كشيدين مجبور گرديده سكته كه از اين رهگذر در دخل و خرج
قوت لايموت يوميۀ شان وارد آمد البته بفر و ختن ريز و پاش شكسته و ريخته
كه در گوشه و كنار كلبه درميان خاك توده ها افتاده بود لزوم ديده اند .
يكچندي نيز از بقال و قصاب بقرض گرفتن مجبور شدند . تا آنكه درين
اشترايدين زن بچاره نيز تقرب ورزيد . لکن درد دست و چنك بچاره
گان هيچ چيزي باقي نماند . قرض كهنه گشي خود شان را چونكه ايفانكرده
اند لاجرم اهل دكا كين بقرض هم چيزي نميدهند .

پس حالا در چنين احوال فبلاكت اشتغال شوهر بچاره چه كند ؟ گدائي
كردن را بناموس خويشين عار ميداند . اگر بكس نيكه شناخته اوست
مراجعت كند آنها نيز مانند خودش فقير الحال پريشان روز كاري اند

خدمت ایستاده اند . قابله کان متعددده . ودایه کان متنوعه صف بسته خدمت اند .

طفل نوزاد را بعد از آنکه در قماشهای اطلس و کم خواب قونداق نمایند بیک شال کشمیری بچانیده بر نهالین چة پر قوی اطلس خرائی در نزد فراش نرم و لطیف زیبای مادر مغرور پر زر و ز یورش میخوابانند . و بیک لحافچه زرد و زش میپوشانند . خلق خانه مانند پروانه به اطرافش میگردند . هر آرزو و مراد از آنچه را در آن واحد بجا میارند . طفل بمجرد گریه کردن پستان پر از شیر دایه کان متعدد در دهانش میرسد .

پس این طفلیکه بدین صورت ، و اینچنین کیفیت گهواره پیرای عالم شهود گردد سعادت ، و ثروت ، و اقبال از هر طرف و هر گوشه اور اطبعاً استقبال میکند . حال آنکه هنوز هیچ معلوم نیست که این طفل اینقدر لطف (جمعیت بشریه) را چگونه مقابله ، و در راه مدنیت انسانیه و (هیئت اجتماعیه) چسان معامله خواهد نمود ؟

حالاً نیز یکقدری در کلبه ویرانه فقیر بیچاره عطف نظر کنیم که در اینجا نیز یک طفل نوزادی بوجود آمده است . لکن تأثیرات این ولادت با آن ولادت سراسر دیگرگون افتاده است ! از ترئینات و مسراتیکه در خانه توانگر مشاهده کرده اید در اینجا هیچ اثری نیست . بسبب ولادت این

بفضل نوزاد

در خانه توانگر چسانست ؟ و در خانه فقیر چگونه ؟

هرگاه یک در خانه‌ی حشمانه (توانگر) پرزر و گوهری طفل نوزادی از کتم عدم بعرضه عالم قدم می‌نهد . آن خاندا ز فرح و سرور . و شادی و حبور مملو میشود . بتریک کنندگانیک از هر طرف می‌آیند خارج حساب و شمار است . هدایا و تحایفیکه از خویش و اقربا مانند باران میریزد خارج حدود قیاسست . و ژده دهندگان میدوند . زرها و دینارها افشاند . میشود .

ز اچه بر تخت طلا کار و مزین می‌خواهد . لعه پاشی گل الماس شمشعه پاشیکه بر پیشانی او آویخته است الوان سبعه را بصورت بسیار لطیف باطراف انشار میدهد . ماکولات چرب و نرم و مشروب لذیذ سرد و گرم در میان طبقهای مزین چینی بر سر میزهای بلوری برای اشتهای ز اچه . و جود میباشد . کنیزکان پری چهره ، و سریه‌کان خوش خمیره در اطراف فراش ز اچه معذوره برای اجرای او امر . و فرمانش دامن درمین

و بانواع تکلمات شیرین . و باقسام تعلقات شکرین نوازشم می نمودند .
یک تبسم بسیار جزئی من باعث خنده قهقهه همه شان میگردید . و اگر
کلمه بسیار خفیفی از زبان بیزبانی من می شنیدند از فرحت بسیار هزار
بارم بسینه آینه مثال خود شان می چسپانیدند . که اگر چه من از آنهمه
حسن معامله به تنک آمده اظهار اضطراب و بکا هم مینمودم . لکن
ایشان از آثار محبت . و بر از شفقت ابدآرزو نمی گردانیدند . حتی گاه گاهی
بنا بر اسکات بکا و اضطرابم بعوض پستان مادر لبان شکرین خویش را نیز
بدهنم میگذاشتند . و من آرامی می کردم . حال آنکه درین وقت میل و رغبت
را به استغنا و تغافل ، و آرزو و محبت را بعقب و جفا و تقابل مینمایند .
خلاصه ای زمان صباوت ! تو موجب سعادت . و باعث هرگونه راحتم
بودی . اشک حسرتی که در فراق ابدیت از دیده خون فشانم میریزد
بجز آنکه آتش یأس و اضطرابم را از یاده تراشتغال نماید بدگر چیزی موفق
نمی گردد .

ای عیش گذشته که دگر باز نگر دی

رفتی تو ز دست و ز روی هیچ زیادم

انتها

همچنین التفاتها . و شفقتهای نازنینانه والدین مهربانم کردم . و همچنین معاملات محبتانه دلمو از آنه ایشانرا مظهر شوم خودم را قصداً محزون و کذباً مریض هم میساختم . و تنه‌ها از والدین ، و افر با و متعلقات خویش نمی‌باکد ! از هر کس خواهم مرد و خواهم زن در حق خویش اثر لطف و مرحمت مشاهده می نمودم . یاک آدم بسیار بیگانه با من مانند یک دوست بسیار مخلصی مشاهده می نمود .

لکن حالا هیبتات ! هیبتات ! بهر طرف که نظر می اندازم بجز کین ، و غرض دگر چیزی نمی‌نگرم . و اگر احیاناً دوست و احبابی هم بیایم آثار وودتش را باغراض که ناگون . و حیل و تو قلمون مبنی میبایم . کسانیکه خود را مادون من می‌شمارند بمداهنه و چاپلوسی . و کسانیکه خود شانرا مافوق من میدانند بر سومات طامرداری مرا از خود متمفر می‌سازند . محبو به کان بپر هم جانستان . و دلبران جفا کیش با حسن و آن که خلطه بلحظه به خنجر جفا و ستم قلوب هزاران عشاق جان فشانی پاره پاره مینودند . ، و از فرط تغافل و استغنا بسوی کسی نظر نمی‌انداختند ، و از غایت حسن و ناز و ادب پر پشت پای خویش نظر نمی‌کردند در آن زمان سعادت نشان لبان شکرین خودشانرا از رویم بر نمی‌داشتند . و مراد را آغوش لطافت همدوش نازنین ، بر ساعد صفا فروش سیه بین خویش بر می‌گرفتند ،

قطع مسافه جدائی میکوشی ، اما چسان جدائی ! جدائی که امید برگشتن
 آن هرگز مامول نیست . گو یاشاعر برای تو این شعر را گفته :
 (اگر در وقت رفتن گفت می آیم مکن باور
 که او جانست چون جان یرو و ددیگر نمی آید)

از وقتیکه از تو جدا گردیده ام ، راحت ، و انبساط ، فرحت ، و نشاط
 قنب خراب آبادم را وداع ، و جای آنهار انواع الم و اضطراب استیلا نمودند .
 حقد و حسد ، انواع تقاضای نفس که در عصر سعادت حصر تو اسم شان را
 نیز نشنیده بودم ، و چندی نگذشته بود که اطراف ، و جوانبم را احاطه
 نمودند ، و نسبت بتفارق ، و بتاعد تو تقرب و تزیاد مینمایند . حالاهیچ
 کاری نمیتوانم ، و هیچ سخنی نمیگویم تا آنکه کین و غضب ، و عرق بغض و
 حسد عالمیرا بر خود تخریک نکنم .

آه ! چه خوش بود زمانی که حزن و کدر را نمیشناختم که چیست ! از
 مال دنیا ، و حب ادخار آن بغیر از همان چند پارچه آلات لهو و لعبی که با
 اقران خویش با آن بازی میکردم دگر هیچ چیز برانمیدانستم . اضطراب
 و پیرا حتی بس جزئی من نظر شفقت و مرحمت مادر مهر بانم را بر من
 جلب مینمود . ناخوشی بسیار خفیف من بادی اضطراب خیلی ثقیل پدر
 شفقت گسترم میگردد . حتی بعضی اوقات محض از برای آنکه نایل

عبارت (از اجتماع حواس خمسۀ ظاهره و باطنه است در محل واحد) و در مخصوص بدلائل حکمیه ، و بر اهین عقلیه رسائل و کتب کثیره املا نموده اند . که در اینجا بهین قدر اکتفا نموده بشرح و بسط زیاد آن نپرداختیم .

— — — — —

صباوت

طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است
تا پبای خود روان گشتیم سرگردان شدیم

ای زمان سعادت اقراران (صباوت) ! هر آنقدر که از من جدائی و دوری
جستی ، راحت و سعادت و رفاهیت و بیغمی نیز با تو رفیق طریق گردیده از
من وداع نمودند !

هر آنقدر که دل و فاه نزلم از تو جدائی نمیخواهد ، تو همانقدر به بتاعد ، و
مفارقت میکوشی . در زمان راحت تو امان نشاط آور سلطننت قلمرو ملک
دلم تا چه در جه معور . و روح و فکرم تا چه پایه سرور ، و از غمهای جهان
به هزارها فرسخ دور بودم . حالا چون آن ایام مسرت انجام را بخاطر میارم ،
از آتش فراقت خاك بر سر باد میکنم ، و از هوای شوقت آب سر شك
خونین از دیدگانم میریزم ! اما تو در عوض آنکه بر من هجران کشیده
مرحمتی نمائی . و بر حال اسف اشتغالم رقتی فرمائی . بالعکس لحظه بلحظه در

اولاً آن دلبر را یکبار ببید . حسن و ملاحظت آن دلبر قوهٔ نظر او را جلب نمود . و چون سرگرم قوهٔ مذکورده ، انگست همان لحظه در انجام ثبوت گردید . و دماغ در انجام محاکمات آن حس و جمال که نظر بدو خبرداده است مشغول گردید . درین حالت که هنوز آن دلبر نازنین تنها قوهٔ نظر مرد عاشق را جلب نمود یک دفعه صدای جانفزای بالهتزاز آن دلبر را نیز میشنود . که این صدای قوهٔ سماعهٔ مرد عاشق را نیز جلب نموده بدقت دماغ محکوم میگردد . پس چون این دو حواس مرد عاشق بدین صورت بر آن محبوبه منحصر گردید قوهٔ ذائقه اش نیز آرزو کش بوسهٔ شیرینش میگردد . و چون این سه حس با هم اجتماع نمودند قلب را نیز باخود یار و دمساز کرده دل مرد عاشق نیز بسوی آن محبوبه میلان مینماید . و هلم جرأ !

و چون یکبار اغلب حواس خمسۀ ظاهره و باطنۀ آن عاشق بچارهٔ محبوبه اش مشغول گردید دماغش نیز بمحاکمات احوال محبوبه ، مشغول مانده به اغفالات ، و التماسات قوای حاسهٔ سائره کوش نمی نهند . حتی اگر یکی از حواس بر محاکمهٔ دماغ اعتراض نماید دماغ بقهر و شدت تمام آنرا رده میکند . چنانچه عاشقان جانباخته در محبوبهٔ خودشان جمیع قصورات را حسنات می بینند .

و الحاصل حکمای متأخرین برین اعتقاد تمام آورده اند که حالت [عشق]

میشود که قوه باصره از صورت بدیعه و لطافت عجبیه آن حیران میکند .
ولی قوه شاهه از رایضه آن هیچ حظی نمیگیرد . و گیرم که قوه باصره و شاهه
در امتداد آن اتفاق هم نمایند ولی قوه لامسه از زخم خارش بیزار و در آزار
میشود . فی بحکد ! حالت عشقی ، یک مرضیست که بر پیم ای انسانی مسلط شده
انسان را ز همه کارها باز میدارد .

اینست که بعضی از مدقتین چنین حکم نموده اند . ولی باب اعتراض بر حکم
این گروه همیشه مفتوح است . زیرا حالت عشق نیز بر اشخاصیکه پیم ای شان
ضعیف باشد فی بلرک بر هر نوع انسان مستولی میتواند شد .

و این یک نیز بنا بر تدقیقات اخیره اظهر من الشمس گردیده که مرجع
و مرجع دکان حواس انسانی [دماغ] یعنی مغز است . و حواس انسان را اگر
چونک الله الیقی باشد باز هم استق لالیت ایشان همان استق لالیقی است که از طرف
مرجع شان بمن دماغ مر ایشان اتحاد ید شده است . چنانچه اگر مرکز سلطنت
دماغ را تعبیر نمایم . حواس بمنزله اولایتهای و الئی و لایتهای مشابهت تامه بهم میر
سازد . پس ولات حوادث و لایات را بر جمع و مرکز اخبار میکنند . حواس
نیز حوادث موظفه خود شان را در آن واحد بدماغ ایصال مینمایند . و دماغ
نیز آن خبر را در دفتر خویش ثبت نموده بمحاکمه آن مشغول میشود .

مثلا میگویند فلان بربک دلبر نازنینی عاشق شد . اما چسان عاشق شد !

عاشق — قوه باصره اش بجزر و ایت دیدار محبوب ، و قوه سامعه اش بجز شنیدن آواز و پیغام محبوب ، و قوه لامسه اش بجز از لمس وجود و متعلقات محبوب ، و قوه شامه اش بجز شمیم زلف مشکین و یایادگار محبوب ، و قوه ذایقه اش بجز بوسه لب شکرین محبوب بدگر چیزی پرداختنش از محالاتست .

و کذا لك حواس باطنیه مرد عاشق نیز بجز اشتغال محبوب بدیگر چیزی صرف شدنش غیر قابل است : مثلاً در قوه مدرکه عاشق بجز تصور ادراک دلداری ، و در قوه تخلیه اش بجز خیال وصال یار ، و در قوه متصرفه اش بجز تذکر حسن و جمال کلامدار ، و در قوه و اهمه اش بجز وهم و بیم فراق و حرمان نابکار ، و در قوه حافظه اش بجز محافظه و نگهبانی عشق و محبت محبوبه جفاکار دگر چیزی صورت پذیر نیست . و این حواس عشره عاشقان دلپاخته بداندرجه کسب لذت ، و اخذ قوت از متعلقات محبوبه اش بر میگیرد .

کذا ید جمیع کائنات . و اشیا ی جمیع موجودات در نظرش خوار و بی مقدار میماند .

در خصوص اثبات این مسئله که (عشق عبارت از اجتماع حواس است در محل واحد) حکما و مدققین خیلی مختلف شده اند . حتی بعضی از مدققین هر یک از حواس بشریه را در حرکات و اموراتش مستقل و مستبد قرار داده اجتماع جمله حواس بشریه را در یک محل محال پنداشته اند . و در صدد اثبات آن گفته اند که : (مثلاً یک گل خوش رنگ بسیار قشنگی دیده

عشق

حالتیکه آنرا «عشق» میگویند . هر گاه خلاصه تر ، و مجملتر تعریف ،
و توضیحی در صدد آن بیان نمایم ! میباید گفت : که

(عشق ، عبارت از جمع شدن)

(، و گرد آمدن حواس ظاهره و حوا)

(س باطنه انسان است در محل)

(و مکان واحد)

حواس ظاهره ، و باطنه خواه مشهودات خارجیه . و خواه تخیلات
داخلیه بعضی اعضا را بیک قوه حاده الکتریکه بنهایت سرعت .
و غایت قوت در محفظه دماغ ایصال داده در انجابر لوحه قوه منکره آنرا
محکوک و مثبت میگرداند . و رفته رفته آن نقش در انجاقایم و مثبت گردیده .
و آن لوحه مقدسه را اسراسر استیلا نموده برای دیگر نقوش محلی باقی نمیگذارد .
پس اینحالت مذکوره را «عشق» و شخصیکه بدین صفت و صوف
گردد آنرا «عاشق» میگویند .

در صدد اثبات این مقصد . تنها همین یک دلیل کفایت میکند که : مرد

کفزدن اهل محفل در خصوص تحسین ماری نی بلکه در مقام مزاج گریه
شاعر است .

لاجرم شاعر بیچاره خیلی محبوب و شرمسار گردیده (چنانچه
عادت است) بر پا خواسته عرض اعتذار نمود .

والحاصل این چهار جوان ظرافت توامان آنروز را بیک سرور و نشاط
فوق العاده بسر رسانیده قرار دادند که فردا از ابصیدافگنی و شکار اندازی
در جنگل شمالی صیفیه بسر آرند . و چون فردا قبل از طلوع آفتاب برآه
می افتادند لاجرم شاعر آنشب را نیز در صیفیه غلور اجاند و این نیز از برای
اوس سعادت و بختیاری گردید .

- این اول رومان است که خوانده و همینقدر آنرا -

که در آواز دکاناه رساله موقوتیه یافته بودم

ترجمه کردم . اسرچه این رومان ناتمامست

ولی چون اول رومان است که مرا بر ترجمه

رومان نویسی تحریک و تشویق

نموده خیر دوستش میدارم

درد مشق الشام

سنه ۱۳۰۹

مجموعه طرزی

معنی رشك حالا به بندهٔ تان معلوم گردید .

در حالتیکه ایندو شاعر درین مکالمه بودند ماد موازل فلورا ماد موازل ماری را در خصوص بیانو نواختن تکلیف میکرد ، این تکلیف فلورا را رجا ها و زاری های دیگران نیز همراهی کرده ماری را مجبوراً بر چوکی پیش روی بیانو بنشانند . و بدستش يك ورق نوطهٔ نیز بدادند .

دختر بیانو نواز ، هم به بیانو نواختن . و هم بدلالت نوطهٔ که در دست داشت یکغزل بسیار حزن انگیز را خواندن گرفت .

غزل مذکور چون يك خنجر جگر شکافی از برای عشاق مشتاق نا بکام بود ، و ماری نیز آنرا بصدای محرق ، و نوای خیلی حزینی مینواخت لاجرم بر رخساره های شاعر قطرات اشك حسرت بی اختیار دویدن گرفت . و چون عادت اهل او رو پاست که بر يك چیز بدیع و غریب که خواه در مقام تحسین باشد و خواه در خصوص مزاح کف بهم میزنند ، لهذا در حالیکه چشمهای شاعر بقطرات اشك از هم پوشیده بود يك کف زدن شدیدی در سالون به اهتزاز آمد . شاعر بیچاره بگمان آنکه در مقام تحسین دختر بیانو نواز کف میزنند — بی آنکه چشمانش را بکشاید — بکف زدن مبادرت ورزید . اما کف زدن شاعر را چون خندهٔ قهقههٔ عمومی پیروی نمود مجبوراً چشمانش را از هم کشود . اما چه می بیند ؟ مگر

— افندی من ! بنده شمارا خوب میشناسم .

شاعر — گفت : تشکر میکنم افندی من ! لکن بنده هیچ بخاطر من
نمیآید که با جناب در دیگر جاها ملاقی شده باشم .

ادوار — گفت : بلی همچین است ! ولی فرقه شعر را چون یکدیگر شانرا
از عکس صدای کهسار سخن میشناسند لهذا بنده را نیز بعضی اشعار
آبدار جناب بشما معارفه نموده است .

شاعر — گفت : خیلی تشکر میکنم ! آیا کدام هز یا نهای بنده بدر
سر شما فرصت یافته خواهد بود ؟

ادوار — گفت : استغفر الله ! لطافتهائی که در اشعار شما موجود است
جمیع بدایع پرستان معانی را حیران میسازد . مخلص شما نیز از همه زیاده تر
منظومه را که در تحت عنوان (رشك) انشاد فرموده اید خیلی پسندیده ام .
شاعر — گفت : این همه لطیفه که میفرمائید از حسن ظن شماست . ورنه
آن خز فپاره هارا قدر و اعتباری نیست .

مقصد ادواز چون از تذکار منظومه رشك شاعر لطیفه پهلوداری بود
لاجرم شاعر این يك را نیز علاوه کرده گفت :

— (رشك) را در منظومه که فرمودید بقرار واقعی تصویر نتوانسته ام ،
حالا میخواهم که در آن مخصوص يك چیز نوی بقلم آرم . زیرا حقیقت

(ادوار) خیلی ظریف الطبع يك جوانیست . طبع شما از خیلی حظ خواهد گرفت . چونکه او نیز شاعر است . و دیگر ماد موازل (ماری) نام یک دختر پری پیکر یستکه موسیو ادوار از جان و دل بر او عاشق است . و ماری نیز او را خیلی دوست میداشته است .

شاعر — گفت مگر مهمانان هم در دست است . بسیار خوب بفرمائید .
 لا جرم هر دو از کوشك بدر آمدند و در نزد مهمانان بر قند .
 و قتیکه فلور را داخل سالون مهمانان گردید سالون را يك شماتت شادمانی استیلا نمود . از همه اولتر ماد موازل ماری دست بگردن فلور انداخته چند دفعه همدیگر را بوسیدند . بعد از آن علی الترتیب مهمانان فلور را ، فلور را ، مهمانان را بوسید . بعد از همه موسیو ادوار نیز بکمال تعظیم دست لطافت پیوست فلور را بوسید . شاعر ما . همچون هیکی در پیش در ایستاده بود . و بنظر رشك و غیرت غضوبانند بوسندگان فلور را آتماشائی کرد شاعر تا بحال در میان عادات ملل این عادت دست بوسی را خیلی شایسته و پسندیده میدانست . لکن امروز وجدانش حکم نمود که در دنیا ازین بدتر عادتی هیچ نخواهد بود !

بعد از آن فلور را خواجه خود را بهر يك از مهمانان پرزانتی یعنی تعرف نمود . ادوار بعد از آنکه شاعر را بکمال تعظیم سلامی بداد گفت :

— چیز دیگر : . . .

فلورا گفت — : چه چیز ؟

شاعر — گفت : هر روز تکرار این کلمه . . .

پس فلورا خندیدن گرفت . الحاق حالت شاعر شایسته خندیدن بود :
زیرا از کثرت شادی نمیدانست که چه طلب کند ، و چه بگوید . شاعر را
حضرت پیر عشق بحالت پانزده سال پیش ازینش رجعت قهقری داده
بود . یعنی طفلش ساخته بود !

درین اثنا ، یکی دروازه کوشک رادق الباب نمود .

فلورا — گفت : چه کسی ؟ داخل شو !

دروازه باز شد . یک خد . تکاری درآمد .

فلورا — گفت : چه خبر است ؟

خد متکار — بکمال ادب و تعظیم ، گفت : مهمانان آمده اند . و جناب

ماد . و ازل را منتظر نشسته اند .

فلورا — گفت : بسیار خوب می آئیم .

خد . متکار بر رفت . بعده فلورا اشاعر را مخاطب نموده گفت :

— مهمانانیکه آمده اند از احباب عزیز ماست . تا بیک هفته درینجا خواهند
بود . بفرمائید تا برویم ، و ترابا ایشان معارفه نمایم . در میان ایشان موسیو

والحاصل ، فلورا تبسمی کرده چشمانش را باز نمود . شاعر نیز گریه کرده بر پایهای فلورا بیفتاد ، و بداشک خونین خویش پای های نازنین فلورا را زین ساخت . و گفت :

— فلورا فدایت کردم ! این عاشق مسکین خودتان را بجسارتیکه ازوصا درگشته غمخوار مائید . جگر خراشمنی « عشق » را خودتان نیز چشیده اید و آلام آنرا بنحوبی میدانید پس بگوئید که بنده بدین گستاخی معذوریم ، و مرحمت شمار اسز اواریستیم ؟

فلورا — گفت : اینست که خواهشتم را بجا آوردم . دگر چه !

شاعر — گفت : بلی تشکر میکنم ! ولی میخواهم که از لسان مبارکتان نیز بشنوم که آیا مرا دوست دارید یانی ؟ و آیا بنده تانرا بعاشقمنی خود قبول فرمائید یانی ؟ چونکه بتلفظ این کلمه حیات پرور میخواهم که روحم را به اقطار ائیریة عالم خیال اصعاد نمائید !

فلورا — گفت : چون خواهش شماست این بلی تنها بلسان منی بلکه قلباً میگویم که ترا دوست دارم . اگر دوست نمیداشتم امرتانرا اجرا نمیکردم ! اگر دوست نمیداشتم درس گرفتن را حیا نمى ساختم حالا اطمینان قلبت حاصل گردید ؟ دگر چیزیکه باقی نماند ؟

شاعر — (قطرات گریه شادی بر رخسارش دویده) — گفت : یک

بازوی سیمین صفا آهنگش پوشیده از دراز چوکی آویخته بود، پیراهن
 لاجورد رنگی که در برداشت قدری بالابر آمده ساق در لطافت طاق بلورینش
 را تا بحد زانوی دلکشش نمایان کرده بود. یابوشهای زرد و زش بزمین
 افتاده، و یابهای کوچک لطیفش را جراب های کلابی رنگ ابریشمینش
 حائل تماشا نمی گردید. آیا بر سر لطافت افسرش چه بود؟ بلی بلی!!
 بریک گوشه سرنازینش نیز یکدسته گل آبی رنگی بس قشنگی که ازینلوفر
 و سوسن و سنبل تشکیل یافته مانند اکلیلی نهاده، و طره طرار خرمائی
 رنگش را بدان پیراسته بود!

شاعر، از دیدن این حالت خوش هئیت فلوراکه صورت مجسم ازدواج
 (حسن) را با (عشق) تصویر. و بلسان خواب ساخته گی تقریر میداد
 مظفرانه. و منصورانه داخل گردید. و آهسته آهسته بفلور اتقرب ورزید.
 و بنا بر ایفای تشکر لبهای از آتش عشق تفیده خویشتن را بر لبهای
 شکرین گلرنگ فلوراکه یک تبسم بسیار لطیف تشکیل داده بود بنهاد. . . .
 ای بوسه نخستین! اگر جمیع لذائد جهان را با هم مزج کنند باز هم معادل لذت
 تو یک لذتی محصول نمی آید!

بوسه چیست؟ اسان عاشقانه روح! تماس دولب بایکدیگر، معانقه دو
 روح باهمدیگر است.

در کوشکست . او نیز بسوی کوشک پوئید . لکن دروازه کوشک را باز کرده بداخل شدن هیچ جسارت نمیتوانست . دلش میپلید . بدنش میلرزید . آیا چرا ؟ چونکه رنگ گل سر فلور را انمیدانست !

در پس در شاعر را منتظر بودند . آیا که ؟ یاسعدت یاصیبت !

امروز باز شدن ایندر بر وی او یامدخل جنت ، یامر جهنم میگردد . در پس در بایستاد . بگرداب تفکر فرورفت ، پنج شش دقیقه بدینصورت گذشت . چند دفعه دستش را به پیچ دروازه هم برد ، ولی باز پس کشید . نهایت الامر در حالتیکه چشمانش بسوی سما ، و قلب و بدنش در آزار و جفا بود پیچ دروازه را تاب داده در را بکشاد .

فلورا ، بریک دراز چو کئی اطلس گلذاری دراز کشیده بخواب رفته بود . ساعد سیمین میبیش را تا بحد بازوی بلورینش برهنه کرده از دراز چوکی آویخته بود ، و بدست یسار آئینه کردارش کتابیکه در س محبت رالزان بسبق می آوخت گرفته ، و نصف آخری پستانهای چون لجه سیمایش را بدان پوشیده بود . لکن سینه بیکیه آئینه مثال باصفایش باسر پستانهای چون نار خندان لطافت انمایش ظاهر و نمایان بود ، سر عشق افسردلبرانه اش بسوی سینه چون آئینه اش تمایل نموده ، وزلفان چون رشته جان کستانه رنگش نصف کمی از رخسار گلرنگش را بایک قسمی از

رنگی که در اطراف نهر شکفته بودند ، و پروانه های خوشرنگی که میتابانه و مشتاقانه آنها را از یارت مینمودند ، و چوچه های صغیره مرغکان متنوعه که سرهای شان را بانتظار قدوم مادران و پدران خویش از آشیانه ها بر آورده بودند همه را یگان یگان سیر کرده برای طعام شام پس بکوشك عودت نمود . و بعد از صرف شام در يك كشتی نشسته بگردش دریا بر آمد . لکن پدر و مادرش هنوز دهشت آن واقعه هولناك سابق را فراموش نکرده بودند لاجرم برای محافظه دختر یکد و خدمتگاری نیز ترفیق کردند .

حالا نکه حالا اینچنین احتیاطها را هیچ لزومی نبود . زیرا فلورا بعد ازین مردن نی بلکه زندگانی میخواست .

دختر پری پیکر ، تا به نیم شب بر روی بحر گردش نمود . بعد از آن بصیفیه آمده بخواب بسیار شیرینی فرو رفت . در عالم خواب از دواج خود را باشاعر بدید !

فردا بمجردیکه از خواب برخاست یکسر باغچه فرو آمد . و گلهای خوشرنگ باغچه را یگان یگان تماشا کرده یکدسته کل آبی رنگ بسیار لطیف انتخاب نمود . اما برای چه ؟ برای احیا نمودن شاعر !

شاعر ، بوقت معین خویش بصیفیه آمد . از فلورا جو یاشد . گفتند

ضروری نیست . بعوض آن بر سر لطافت افسر خویش يك دسته گل آبی رنگی
 بزنید . تا آنکه این رنگ لطیف از لسان مبارك تان وکالت نماید . هرگاه
 فردا بحضور شما مشرف شوم ، و دیگر رنگ گلی بر سر مبارك بینم
 لابد التجا گاهم مزار خواهد بود . و این يك را نیز عرض کنم : رنگ
 آبی را که از رنگهای دیگر انتخاب کرده ام سببش . آنکه هم خوش رنگ
 است ، و هم بوجود آن خمیر مایه لطافت خیلی زیب میدهد . حتی طبیعت
 نیز برای اکمال حسن و جمال آن ملك مثال بدو چشم سرمست سماوی
 عرض احتیاج ورزیده . بخاکیای فلورا سوگند ! که از هنگامیکه آندو
 چشم شوخ افلاک صباحت و ملاححت را دیده ام بدیدن فضای نامتناهی
 تنزل نمیکند . آیا برای من دلباخته بهتر ازین سما کجاست ؟ آه از ان ساعتیکه
 فردا بحضورت مشرف شوم ، و رنگ گل سر ترا دیگر رنگی بیام .»

فلورا بعد از آنکه اینمکتوب را بخواند بوسیده در مدالیه بغل خویش
 نگه داشت . و کاغذیکه خودش نوشته بود پار کرده بینداخت چونکه
 لزومی برای آن باقی نماند . و کتاب دز سش را گرفته از کوشک برآمد .
 و برکنار نهر یکه از زیر درختان عصر و شمشاد در وسط باغچه صیفیه
 در جریان بود برفت : تا بوقت مغرب در انجا بنشست . صداهای دل نشین نهر
 باصفا ، و زمزمه های شکرین مرغان خوش الحان را شنید . گلهای رنگا

مکتوب

« ای یگانه اختر آسمان جمال !

« انسان اگر هر قدر بدرجه غایت الغایه سعادت واصل شود باز هم

قناعت نمیکند .

« سعادت ، و بختیاری من از روزیکه باشما مصادف گشتم ابتدا نمود .

ماد موازل ! ترا قلب شکسته ناتوانم در اول ملاقات محبویه اتخاذ نمود .

این مسئله بدایت سعادتتم گردید . بعد ازان التفات تانرا انائل شدم . این

نیز سعادت و بختیاریم را تأمین و تزئید نمود . بعد ازان بشرف خواجه گئی

شما سر فراز شدم . این نیز درجه اعلاى سعادتتم را الشعار نمود .

بدین واسطه هر روز بنظاره جمال با کمال شمانیز موفق شدم . و ما فوق اینهمه

نور محبتی نیز از بعضی اطوار و حرکات شما در حق خود حس نمودم .

آیا برای عاشق دلباخته ازین عظیمر چه سعادتى خواهد بود ؟ حالا آنکه

بنده بدین هم قناعت نمیکنم . بلکه سر محبتی که اگر با بنده داشته باشید

میخواهم که از لسان مبارک تان بشنوم . و هم اجرای اینعرض گستاخانه

امر افردا از شما نیاز دارم !!! اما اگر حیا مانع این اعلان گردد باز هیچ

مرغ دلم را باز سرا از نو این جوان آفت جان مید نموده است .
بازی یکقدری قدم زده در نزد آینه زرکار قد نمانیکه بره میز گذاشته شده بود
تقرب ورزید . و لحظه حسن و جمال باکمال خودش را دقت نموده باز
با خود زمزمه فرمود :

| آیا او نیز مرادوست خواهد داشت یانی ؟ نمیدانم که این مسئله را
چگونه معلوم خواهم کرد ؟

بعد از قدری تفکر به نزد میز نوشتن برفت . و یک کاغذی گرفته این
شعر شاعر مشهور (و یقتور هوغو) را بنوشت که مضمونش اینست :
[محبوب شدن تاجه درجه چیز بزرگ است . ولی چیزیکه از انهم بزرگتر
است همانا محب یافتن است]

پس از آن اندیشید که این کاغذ را در جایی بگذارم که شاعر آنرا ببیند .
آخر الامر از میان کتابیکه شاعر او را از آن درس میدهد بهتر و مناسب
تر جایی نیافت . بعد از آن کتاب را برداشته باز کرد . در محل درس یک
کاغذ بسیار خوش قماشی چهار قات کرده یافت . بکمال تعجب و تلاش
کاغذ را باز کرد . خط مکتوب را بیک نظر بشناخت . مگر خط جناب
شاعر بود . شاعر ماهر بر آن کاغذ لطیف بمرکب آبی رنگی این سطور
آتی را نگاشته بود :

محبوب شدن گرچه بود کار بزرگی زان به بود آنکس که اگر یافت حبیبش

خواهند شد .

شاعر — گفت: بسیار مبارك . چون چنین است فردا آمدن مخلص

تا ترا بساعت چند مساعده میفرمائید؟

فلورا — گفت: این را، میباید که خود جناب تعیین بفرمائید .

شاعر — بعد از قدری تفکر گفت: اگر مناسب باشد در وقت چاشت .

فلورا — گفت: خیلی خوب خیلی خوب! فردا در وقت چاشت تشر

یف شہارامنتظرم .

اینست که بنا بر یتقرار داد شاعر هر روز بصیفیۃ فلورا رفت و آمد را بنا گذاشت . و ایندر سیکه پیش ازین در صفحهٔ ما قبل بیان کردیم بیست و ششمین درسیست که فلورا از شاعر گرفته بود .

والحاصل « شاعر » بعد از آنکه درس (فلورا) را شنید ، و تحسینیکه

در خورش بود ایفا نمود درس تازهٔ دیگر را داده از حضور فلورا وداع نمود ، و بجایکی تمام از کوشک بدر آمد .

وقتیکه فلورا در کوشک تنہا ماند آہستہ آہستہ قدم زدن و عمیق عمیق تفکر کردن بنا نهاد بعد از آن توقف نموده خود بخود این سوال را ایراد کرد [آیا باز اینچہ سودا بسر م جا گرفته ؟ کمان میبرم کہ حالا باز مرغ دلم بشا خسار عشق پرواز کردن میخو اهد . مگر این معلم نبود ! بلکه استاد عشقم گردید ! بلی بلی ! حواسم را دگر گونہ می بینم . بخوبی میدانم کہ

و شاعر رسم و داد و محبت یوماً فیوم در تزیاد بود و رفته رفته چنانچه گردش زمان از جریمه اش اثری نگذاشت اسباب اینجرحه را نیز سراسر از قلبش محو و نابود گردانید .

تا آنکه روزی فلور اشاعرا را مخاطب نموده گفت :

— از شما یک چیزی رجا می‌کنم . اما نمی‌دانم قبول خواهید فرمود یا نه ؟

شاعر — گفت : بفرمائید افندی من ! بنده به انفاذ امر شما حاضرم .

فلورا — گفت : بلی عنایت و لطف شما در حق خودم دائماً ملاحظه

می‌کنم . لهذا بدین عرض عاجزانه جسارت می‌ورزم : که اگر لطف فر

مود در هفته یکبار یاد و بار مخلص تا ترا از غن ادبیات بعضی در سهائی بدهید

خیلی منتدار عنایت شما خواهم شد .

شاعر — گفت : بسرو چشم افندی من ! اگر آرزو بفرمائید سر از

فردا هر روز به اجرای این امر شما مهیا ام . اما اگر این آرزوی خود تا ترا

یک دفعه بجناب پدر عالی سیرت تان عرض بکنید خیلی مناسب خواهد بود .

فلورا — گفت : خیلی خوب فرمودید . بنده نیز چون استشاره

پدرم را در اینخصوص از لوازمات میدانستم لهذا قبل از آنکه بخدمت شما

عرض نمایم پدرم را اخبار نموده بودم . و از افاده ایشان چنان معلوم گرد

دید که اگر مخلصه خود تا ترا الایق این شرف به بینید ایشان نیز متشکر

دیروز باهم در آن مذاکره نموده ایم مهمترین اقسام ادبیاتست بفرمائید
تا بشنوم .

پس فلورا نیز بتقریر و تفسیر درس خویشتن ابتدا نمود .

حالا تفصیل کیفیت جریحه فلورا ، و چگونگی درس گرفتن او را از
شاعر نیز قدری لازم آمد که بیان کنیم :

مگر فلورا را نامزدی بود جوان ، بغایت حسن و آن . که مرغ قلب فلورا
بدام محبت آن صید گشته بود . و در راه عشق و محبت آن نامزد ، فلورا
نیز به نشان عشق نامزد شده بود . تا آنکه آن نامزد ناجوانمرد طریق
بیوفائی را گرفت . و بطمع چند خرفیاره زر و دینار فلورا را ترک کرده ،
و بادیگری از دواج نمود . فلورا نیز از اندوه بسیار . و ت ر ا بر حیات خویش
بهتر دید . و بقصد آنکه از مرده اش نیز کسی خبر نیابد در کشتی نشسته در
یائی شد . و چون از صیفیه اقامتگاه خویش دور افتاد خنجریرا که با خود
داشت بسینه اش فرو راند . تا همان بود که آن هوت او سبب حیات شاعر گردید .
و زخم او مر قاب شاعر را مرهم .

وقتا که جریحه فلورا رو به التیام نهاد . شاعر نیز با ایشان برفت و آمد
بهادرت و وزید . پدر فلورا نیز از طرف فلورا بنا بر عرض تشکر و منت
داری چند دفعه بصیفیه شاعر تازل نمود . پس بدینمناسبت در میان فلورا

بعد از آنکه شاعر يك مدتی این وضع دلنشین فلور را تماشا نمود
آهسته آهسته نزدیکش رفته — گفت :

— وقت شریف تان بخیر باد ماد . و ازل ! اینست که از برای وظیفه
که بمن حواله فرمود دید شمارا بتمعجیز نمودن مجبور شدم از نیرو عقوم
قرمائید .

— فلور انیز : استغفر الله ! من نیز منتظر تشریف شما بودم ولی چون
آمدن تانرا احس نمودم تعظیبات لازمه که در خوردشاگرد با ستادست
اجرا نتوانستم نمود . لاجرم طلب عفو حصه منست .
اینرا گفته برپا خواست . و شاعر را گرفته داخل عمارت گر
دیدند .

فلورا ، بر یکی از چوکیهاییکه در اطراف میزه موضوع بودنشسته شاعر
رانیز بمقابل خویشتن بنشانید . و کتابیکه بدستش داشت بسوی شاعر
دراز کرده گفت :

— درسی که دیروز گرفته ام . بزهنم بوجه دلخواه جا گرفته است .
پس حالا . میخوامم که از بر بخوانمش تا آنکه افرین شمارا در حق خویشتن
باشوم .

شاعر کتاب را گرفته — گفت : بلی هیچ شبهه نیست . در سیکه

هر گاه در باغچه اقامت گاه صیفیه (فلوزا) داخل میشدید میدیدید که یکد ختره پیکر ملك . منظر يك بسن هجده سالگی قدم نهاده ، و به اقصای بلاد ملك حسن و دلبری و اصل گردیده بر سر يك قنیه چو بینی یعنی چو کیهبای طولانی که از برای نشستن در محلات باغچه ها همیشه موجود میباشد نشسته . و سر لطافت افسر شراب دست راست خویش تکیه داده . و بدست چپش نیز يك کتابی گرفته است . و وزش نسیم عطر ییزی نیز زلفان چون رشته جان کستانه رنگش را بر پیراهن فرنگی لاچورد رنگش بریشان داشته است .

حالا دانستید که ایند ختر خورچا کر قر پیکر که بود ؟ ایند ختر ملك سیما ، فلوزای باناز و ادا بود که از جریحه سینیه آئینه مثالش هیچیک اثری باقی نمانده سحت کامله فوق العاده حاصل کرده بود .

و باز در همان صیفیه بقدرسی چهل قدم دورتر در میان درختان بهم پیوست بید و چناریك جوانیکه بسن بیست و پنج سالگی قدم نهاده ، و بدریای ناپیدا کنار عشق که بجای آب آتش دارد جدیداً در افتاده مشاهده میکردید . که بنظر حسرت و دیده حیرت این منظره دلکش را تماشا مینمود .

این جوان نیز همان شاعر یستکه میشناسید !!!

• میکنیم .

شاعر — گفت : استغفر الله ! مشرف میفرمائید .

درین اثنا والده دختر نیز بشاعر تقرب جسته تشکرات زیاد خودش

را عرض نمود . بعد از آن از هم وداع کرده شاعر برفت .

شاعر بمجردیکه از صیفیه بر آمد بسرعت فوق العاده برفتن ابتدا نمود .

بعد از دو سه دقیقه در اجزاء خانه قصبه داخل گردید . چرا حرا در انجا

یافت . مقصد شاعر از ملاقات جراح بجز اخذ معلومات مفصله در خصوص

جریحه فلورا دیگر چیزی نبود . بقدر نیم ساعت گفتگو کردند . جراح

بکرات و مراتب بی تهلکه بودن جریحه فلورا را بشاعر تبیین ، و قلب شاعر

را بدان تطمین نمود .

شاعر ، هنگامیکه بسوی اقامتگاه خویش عودت میکرد . بسوی

صیفیه فلورا نظری انداخته باخود چنین زمزمه نمود :

« — فلورا ! امین باش : اگر ترانازل کردم ، همان خنجریکه از سینه بلور

مثالت کشیده ام بجزگر پاره پاره شده ام فرو خواهم راند » مگر طایر فکر و

روح شاعر بچاره بیک دیدن نادیده در شاخسار زلف کستانه رنگ تابدار

فلورا آشیان بندابدی گردیده بود .

سه ماه بعد ازین وقعه یعنی در یکی از روزهای ماه تموز ، در وقت زوالی

رت خواهم نمود .

پس دختر را بر قالیچه خوابانیده بر تختش رسانیدند . درین انبایدر
دختر شاعر را مخاطب نموده گفت :

— افندی ! به این لطف نمایانیکه الی الابد خاطر نشان خاندان ما گردیده
نمیدانم که ذات عالنی شمارا بچه چیزه مقابله نمائیم . ازین سبب گرفتار
خلجیان زیادی میباشم . لطفآ شهرت خودتانرا و اقامتگاهتانرا بیان بفر
مائید تا یکر و زی بالذات آمده به ایفای تشکر پردازیم .

شاعر — گفت : استغفر الله افندی ! من هیچ چیزی نکرده ام که مو
جب تشکر باشد بلکه وظیفه انسانیت را ایفا کرده ام . مقابله آن نیز التفا
تیکه در حق من فرمودید کافیست . يك لطف عال العالمی که از شما امیدوارم
همانستکه تا هنگام شفایافتن مادموازل هر روز از دربان خبر گیر باشم . اگر
این مساعده را در حق بنده اجرا فرمائید حقیقتاً افتخار بیشمار میکنم .
پدر دختر — گفت : افتخار بمن عا نداست . لکن اقامتگاه خودتانرا
بیان نفرمودید . مطلقاً بشرف زیارت شما نائل خواهم شد .

شاعر — گفت : تشکر میکنم افندی من ! از صیفیه شما به بعد ده
دقیقه در فلان قریه در عمارت صیفیه که داریم اقامت گزینیم .
پدر دختر — گفت : خیلی مبارک ! همه حال بصیفیهتان آمده تعجیز

برکنار بحر منتظر ورود کشتی بودند . لکن نه بدینصورت ! پس بنا بر اشارت شاعر بی آنکه صدا و فریادی بلند سازند دختر را بر داشته در یکی از اوتاقهای قریب عمارات صیفیه بردند . و باز بنا بر امر شاعر یکی از خدمتکاران به آوردن جراح بسوی قصبه بشتافت پدر دختر و مادرش و جماعه کسانی که در صیفیه بودند از واقعه مد هشته مذکور خبر دار گردیده سرا سیمه بسوی دختر شتافتند . شاعر واقعه را همانقدر که دیده و از زبان دختر شنیده بود بی کم و زیاد به ایشان بیان نمود . در اثنای این محاوره جراح نیز داخل اوتاق گردید .

کسانی که دختر را احاطه کرده بودند از هم پاشیدند . جراح در نزد فراش دختر رفته زخمش را معاینه نمود . بعد از معاینه و ترتیب ادویه مقتضیه ، و تعریف صورت استعمال آن رو بپادر دختر آورده گفت که : — غصه مکنید . زخم ماده و ازل خیلی خفیف است . خنجر به استخوان قبورغه تصادف نموده مانع از داخل شدن گردیده است و هیچ آلت داخلی ضرری نرسانیده است . هیچ افکار و اندوه مکشید که در خصوص حیات ماده و ازل هیچ تهاکه نیست . و این بیهوشی اور اسبب کثرت سیلان خونست . حالا امر بفرمائید تماماد و ازل را بر تختش برده بخوابانند . و ادویه و معالجاتی که ترتیب نموده ام عمل نمائید . وقت شام آمده باز یا

زیاده تر بقلبم فرور بر!

شاعر — گفت: چرا؟

دختر — گفت: چونکه قلبم مستحق اینجس است . . .

شاعر — گفت: این خنجر را کدام دست جفا پرست بسینه آئینه

مثالت فرور انده است؟

دختر — گفت: عشق

شاعر — گفت: آیا عشق؟!

دختر — گفت: بلی!

بنابرین شاعر بتفکر فرور رفت . دختر نیز چشمانش را فرو بست .

یکدو دقیقه بدین وتیره گذشت . بعد ازان شاعر — گفت که: اسم شما

و پدرتان چیست؟ و در کجا اقامت دارید؟

دختر، بی آنکه چشمانش را بکشاید این جواب را داد:

اسم من (فلورا)، واسم پدرم . . . سیو (ویسمان) است و در قشلاق

صیفیه خودمان که بدینجا خیلی قریب است اقامت گزینیم .

شاعر پدر دختر را و صیفیه شانرا قبل ازین میشناخت لاجرم کشتی

را بدان سمت گردانیده به پر کشیدن کشتی مسارعت ورزید . در ظرف

پنجد دقیقه کشتی بصیفیه مذکور تقرب جست . چند نفر از خد متگاران

(سابقه) (۱) حصیر ناز کباف ناظم بر رویش افتاده، و (مانتوئی) حریر سیاهی یعنی خفتان دراز بیکه مخصوص نسوان اور و پاست در برداشت نیز و جودش را کاملاً مستور نموده بود . شاعر ، چند دفعه بر ناظم مذکور آواز هم داد . لکن هیبهات ! نه جوانی شنید ، و نه حرکتی دید . نهایت الامر بیتاب گردیده داخل صندوق گردید . از روی ناظم سابقه اش را برداشت

آیاچه دید ؟ یکدختر نی نی ! بلکه یک پری !

شاعر ، چنان پنداشت که دختر . ملک سیما بخواب بسیار عمیق رفته است . ولی رنگ شکسته خون آلود دختر خطا بودن این حکم شاعر را اشعار مینماید . شاعر در اثنائیکه اینحالت دختر را دقت میکرد . دفعه چشمش بخنجر بیکه در سینه دختر خلیده بود ، و خون لاله رنگی که از آن در جریان آمده بود تصادف نمود . فریادی زده بچابکی تمام خنجر را از سینه دختر بدر آورد . درین اثنا دختر نیز چشمان آهو مثالش را کمی از هم باز نمود . بعد از آن در میان شاعر ، و دختر این محاوره جریان نمود :

دختر — گفت : آیا بر من دلت میسوزد ؟ دل مسوزان ! بلکه خنجر را

هیچیک صدائی که از باب تفکر را تعجیز کند شنیده نمیشد. تنها! سکوت!

گویا یکدست معنوی. بزنجیر بسیار قوی سکونت، دست و پای هر چیز را بسته، و برشته سکوت دهان همه اشیا را دوخته بود.

شاعر، در میان این سکوت روح پرور ستاره بسیار لطیف آسمان خیال را تماشا میکرد.

آفتاب جهانتاب از گوشه افق طلوع نمود. صبا بهبوب، دریا بموج خفیف مرغوب ابتداء ورزید مرغان چمن نیز به ترنم دم‌ساز گردیدند.

چشمان شاعر، در حالتیکه اموج کوچک کوچک لطیف دریا را تعقیب میداشت ناگهان بمسافه دو صد قدم بریک (صندال) یعنی کشتنی کوچکی تصادف نمود. دقت کرد: در میان کشتی آدمیرا بنخواب دید، کشتی را نیز امواج آهسته آهسته بسوی ساحل میانداخت.

بعد از کمی کشتی بسنگهای ساحل مصادمه نمود. آدمیکه در میان آن دراز افتاده هنوز حرکت نمیکند!

شاعر، متفکر گردیده از جائیکه نشسته بود فرو آمد، بسوی کشتی بحرکت افتاد. وقتیکه بکشتی تقرب نمود — از برای شناختن کسیکه در کشتی افتاده بود بیتاب گردید. اما بشناختن آن موفق نشد. چونکه

و نقل نموده ایم .

وضع تحریر و انشای زو مان چونکه بلسان فرانسوی میباشد لاجرم
مانیز بهمان شیوه و اصول تحریر که با اصول تحریر حکایات فارسی تایکدرجه
• بیانت میرساند مینگاریم . تا آنکه اصول تحریر شعر و انشای لسان اجنبیه
نیز تایکدرجه بر قارئین همزبان روشن گردد .

فلورا

یک صباح ذی انشراح بسیار لطیفی بود : که شاعری از برای تمشای
معجزات طبیعت بر آمده بر ذروهٔ یک لاش بسیار مرتفع ساحل بحر که
بسوی دریاه میلان خفیفی هم داشت غوطه خوار گرداب تفکرات شاعرانه
خود نشسته بود .

این لاش را کسیکه از دور میدید چنان گمان میبرد - که حالابدرا یا
خواهد افتاد .

شاعر ، در میان سه چیز بسیار واسعیکه دریا ، و صحرا ، و سما باشد
مانده بود .

بحر . را کد بود ، سما صاف ، شاعر ، صامت بود صحرا فراخ !

رومان

(رومان) ، کلمه ایست از السنهٔ بلاد غربیه یعنی قطعاً اوروپا که بر حکایات شوق انگیز ، و روایات عشق آمیز اطلاق میشود .
رومانها ، اگر چه بلسان اجنبیه ، و بطرز و تحریر انشای غربیه طبع و نشر میگردد ، ولی مقصد اصلی ازان و اساس کثی آن بر آنست که ترویج افکار ؛ و تحریک تحریر ، و تقریر انشاء ، و مدار تسلی ؛ و تفریح ذهن ؛ و تنشيط فکر از مطالعه و یا تحریر آن حاصل گردد . یعنی بعد از آنکه ذهن از مطالعات عمیقۀ علوم و فنون مدقنه کسالت و بطالت حاصل کند مطالعهٔ رومان اورا تا یکدرجه مدار تسلی ، و موجب تفریح قلب ، و انشراح صدرش گردد .

پس اینستکه مانیز بنا بر تفریح قلب قارئین گرام بتحریر و ترجمهٔ این رومان آتی که معنی تحت اللفظ آن حکایه ، و افسانه میآید ابتدا نمودیم .
این رومان یعنی افسانه ! در تحت عنوان « فلورا » در (انوار ذکا) نام رسالۀ موقوتۀ فنی و ادبی — از لسان فرانسوی بلسان عذب البیان عثمانی ترجمه شده است . که مانیز از انجباللسان چون آب روان دری ترجمه

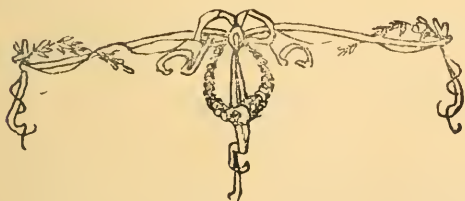
❖ دیگر ❖

یکی از صوفیان بی‌بینی که گاه‌گاهی بصحبت حضرت خواجه اشرف
 •ینمود • بعضی از ارباب انقبیعیب (خودبینی) اورا تعیب می نمودند •
 روزی در مجلس احباب بحضور خواجه بازدر حق این بیچاره بی‌بینی
 هرکس چیزی میگفت •

لاجرم جناب خواجه نیز از برای آنکه اهل بزم را از تعیب جوئی صوفی
 بازدارند قطعه آتی را انشاد نمودند :

❖ قطعه ❖

با آنصوفی بسریده بینی بغیر از عجز و مسکینی ندارد
 نشاید جرم خود بینی بروسست که آن بیچاره خود بینی ندارد



— ﴿ یکدو قطعه لطیفه آمیز کمال ﴾ —

« خجندی »

یکی از مصاحبان (خواجہ کمال خجندی) کہ میر عبد اللہ نام داشت و از کرگوشی آلام • ہمیشہ از صحبت خواجہ تشریف نموده، احرار از استفادہ مینسود • لکن خواجہ را طبیعت از صحبت مصاحبہ آواز بلند خیلی بیزار و بامیر مذکور مجبوراً برفع صوت بسخن گفتن مجبور بود • بعضی از احباب چون از مشرب خواجہ آگاہ بودند ریزی بحضور خواجہ عرض نمودند: « کہ از صحبت این آدم حضرت خواجہ را خیلی برحمت می بینم چونکہ حضرت برفع صوت سخن گفتن را دوست نمیدارند، و این شخص نیز تا بفریاد بلند ناگوئی نمی فهمد • ایکاش بہ حضور کم رسیدی تا راحت خواجہ را مغل نکریدی • »

لاجرم اینسخن احباب خواجہ را مجبور بر انشاد این قطعه گردانیده است • کہ حقیقتاً از ظرافت خالی نیست :

﴿ قطعه ﴾

ماز تشریف میر عبد اللہ نیک آسوده وقوی شادیم
نیست ما را از صحبتش کلمه لیکن از گوش او بفریادیم

جهانی از صفادر سعی طوفش میدود بخود
گهی تامل و دوز منم گهی تا عمره و مینا
ز بس از ناودانش آب رحمت میچکد مردم
ز فرق تشنکان یکقدر و دامواج او بالا
تعالی الله ز شان و شوکت و جاد و جلال او
کد بر پایش دست می کنند در سجده اش سرها
نیاید در بیان تو صیف حسن بی مثال او
کد گر مژگان کس با بر رخس دل میرود از جا
بگفتن بر نیاید تانه بینی روی زیبایش
شنیده کی بود مانند دیده بشنوی دانا
صدای ذکر تسبیح خالیت بر درش هر شب
بگوش ملاء اعلا رسد تا مسجد اقصی
برهنه بپسرو بنی با بگویش هر طرف بینی
غریب و منیم و شاه و کد او عاشق و شیدا
ازیندر هیچکس نوید (طرزی) بر نمیگرد
در اغوش تمنا آورد دنیا و ما فیها
در بیت الله زاد الله شرفها تحریر یافته و درد مشق شام شریف برای
مؤلف عاجز (محمود طرزی) فرستاده شده سنه ۱۳۰۹ هـ

را بصد سوز و کداز نواختم :

§ غزل معشوقانه ، در جلوه محبوبانه §

« کعبه »

عجب معشوق بی پروا با عالم کرده ام پیدا !
 بظاهر در میان خلق و در باطن بود تنها .
 بیاد من کشان از طرز ناز جلوه می آید
 گریبان چاک و دست افشان و خندان آن بت یکتا
 قیامت میشود تا یکقدم از ناز بر آید
 سرا باشور استغنا ز ناز پسنیازها
 نکار شوخ و شنکی فتنه سازی سحر پردازی
 بلب شیرین بر رخ رنگین بقدر عالم بالا
 به بیرنگی ز بس رنگ طراز جلوه هادارد
 ندانم قطره خوانم یا گهر یا موج یا دریا
 بسان کعبه معشوق سیه پوشی نمیباشد
 ولی در چشم ظاهر بین بود چون خانه برپا
 تجلی حق از هر گوشه اینخانه میریزد
 بظاهر گر چه در لفظ است پنهان صورت معنی

سر ایاں ۵۰۰ از شش جهت و چهار طرف يك يك . دودو ، دده نی ! بلکه صد قلعه ، و هزار هزار عمری بسی طوآف کویش از وادی ترك تعالق احرام بسته . و وجود خود را از آرایش دنیوی محروم ساخته ، و به آب شور لنگ چون زمزم غسل سر ایاں آورده . و بمئی ناب مینای باصفای منا و نبوی چهار اندام کرده . و از خاک پاک قدمگاه خلوت ابراهیمی بر سست و این مرده باصفا گذشته . و بکوه معارف عرفان عرفات عرفابر آمده . و بر میت جسم مرده دلان بیجان خود از سر اخلاص با چهار تکبیر نماز بنام خوانده و نسای طبیعت را از ثلاث و رباع که موالید ثلاثه و عنا صر را به است بسته سنگریزه جبره ثلاث بکلهما طلاق ثلاثه داده ، و خود را از جمیع علایق محروم ساخته . و بپاکئی خلقی سر پندار بی پا . و فرق نفس با هر هزار از نبوی خود بین پاک تراشیده . و حاجتی جانرا از جمیع آرایش صغیره و کبیره حلال نموده . و بعد از همه این اشغال به بلده جان پاک . و ولین باطنی و صفای عالم ارواح مراجعت کرده . و در بیت الشرف (ادخلی فی جنتی) بنام و احترام . و انرا از او کرام ساکن و آرام نشسته است . لاجرم من (طرزی افغان) بعد از همه این تردد های نمایان در پیش روی بزرگ . و کو چک . و راست و مخالف . تمام شنا سان پرده قانون داره حجاز ، بنغمه آواز ساز دلنواز خوش آواز این غزل دور و دراز

— مشاهده خانه کعبه بنظر عشق و جلوهٔ محبوبانهٔ او —

فرزند!

روزی، در حضور پر نور حضرت (کعبه) واله و حیران، آشفته
و پریشان نشسته بودم. و بنظر عشق، و دیدهٔ شوق بر او نظاره میکردم.
گاهی بر قدم و قامت قیامت خیزش بحیرت مینگریستم، و لحظهٔ بر بالای
بلند بالابلائی فتنه انگیزش بحسرت میدیدم.

بره آورد طرز تمکین خرام آهسته رفتارش «ازل» دو قدم باستقبال
پیش نهاده، و از پیش باز آبی شوخیهای زمیدن آهوانهٔ بی آهویش
(ابد) یک میدان پشت سر افتاده.

دمی در مجمع عشاق بالب خندان خرامان و غزخوان در عاشق نوازی،
و ساعتی در مجلس جانبازان دامن پاکشان، و آستین افشان در سر اندازی.
تا بعزم جلوه از جابر میخیزد بشوق تماشا جهانی چون مینا بخون آر
زو تا گومی نشیند. و چون بقصد ناز از پانشیند دو عالم از ذوق تمنا از سر
جان بر میخیزد.

نی یارای رو برویش دیدن و نی طاقت چشم از روی او پوشیدن.
چنان حسن جهان آرایش دلربا افتاده، و برنگی تجائی رخسار
سراپا زیبایش بعالم گیری پای پیش نهاده که عاشقان جانباز دل دادهٔ عریان

« و اگر تصحیح و تحصیل لسان ایشان را میسر نشود از اصطلاحات
مشکله شما آیا چه خواهند فهمید ؟ پس چون بخوبی میدانم که این ادعا
و دعوی مرا همه شما بلا شک و شبهه تصدیق و قبول میفرمائید ،
و درین خصوص البته مرادی حق می شمارید لاجرم زیاده برین حاجت
به تطویل کلام نمی بینم . »

— رساله موقوته —

— بعد از شنیدن این همه قیل و قال « رساله موقوته » از میان برخوایسته
بدین يك کلمه مختصره تجادله و محاوره در اختلاف داده گفتم : که همین
و مدرک شکر گفته ام یعنی حضرت « شعر » ترجمه احوال و چگونگی
بحث و مقال ؛ و کیفیت منافع و استفاده بیشمار مرا بدین يك مصرع
مختصر که :

« آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری »

خلاصه و اکمال فرموده است . لاجرم به تطویل مقال حاجت ندارم .

انتها

[رساله موقوته ، عبارت از همین کتاب است که از هر دهن سخنی گوید . و از
هر چمن سمنی بوید]

هیئت، و حکمت مانند گنگی بدیده حسرت بمعجزات سماویه . و اشیای هو
 جوده عطف نظر حیرت انداخته لال و بیمجال میباند .
 « پس چون اینحالات حاضرده موجود باشد از احتیما جیکه بمن دارید
 بحث نکردن تان خیلی شایان تمجب دیده میشود . »

ادبیات

ادبیات — چون اینهمه مقالات و محاکات ایشانرا شنید برخاسته
 بیان نمود: « که برادران! مباحثه و مجادله تانرا خیلی تطویل دادید .
 اما اینیک را سراسر فراموش کردید — که وجود عمریکی از شما بواسطه
 لسان بیدان آمده، خالآنکه تنظیم دهندده و اصلاح کنندده لسانها نیز
 ذات فضیلت سمات (ادبیات) است .
 هریک از منتسبین شما در اول امر باید که در دبستان من از معلمانی ذی
 عرفان صرف، و نحو، لغت، و اصول کتابت و آثار مشاهیر، و اشعار
 داپذیر تعلم و تدریس ورزند تا آنکه برای تحصیل شما ایشانرا استعدادی
 حاصل آید، و مضماین غریبه و معانی بدیده را بیان نماید، و گوی فصاحت
 و بلاغت را از میدان بر باید . »

جمیع کائنات و موجودات از اجرام متالائی سماوی ، گرفته تا به اجسام
نامی و غیر نامئی ارضی جمله بیک زنجیر غیر منفکة مطبوطی بسته و مربوط
است که آنرا جناب برادر محترم ما یعنی حکمت بلسان خویشتن « قوه جا
ذبه » تعبیر میفرمایند ، و در اصطلاح شعر ما آنرا « عشق و محبت » میخوانا
نیم . اینست که موضوع بحث بنده عبارت از آن جوهر یکدانه نفیس . و هما
ن گوهر در دانه بدیع است .

اجرام سماوی در جو فضای نامتناهی بهمین قوه قویه مطبوط و قایم ،
و کره ارض تا مرغ و ماهی نیز بهمین جاذبه بدیعه مربوط و دایم است .
انسان . و نبات . و حیوان و غیره جمله گوی بهمین قوه قویه بدیعه قدرت
نشو و نما ، و وجود و بقا ، میابد .

اگر بهمین قوه بدیعه و وجود نمیداشتی یکی از شما و جو د نمیگرفتی اگر
همین جاذبه غریبه نبودی هیچ قلبی به تحصیل و تعلیم شما رغبت و میلان
نمینمودی . پس اینست که تجسم دهندة این ماده مهمه اصلیه دتم . و مجسم
کننده این بدیعه قدرت الهیه را نیز منم .

احوال مشاهیر ، و روایات دلپذیریکه تاریخ روایت میکند اگر بمجواهر
زواهر آبدار من تزئین و تشهیر نیابد از خواندن آن قلوب برانشاطی
حاصل نشود . اگر استعارات غریبه و مضامین بدیعه من نباشد علم

انکار نمیشود ، ولی این يك را نیز از خاطر نباید کشید که اگر من نمی‌بودم
 حیثیت و اعتبار یک امر روز به روز مرا و را شامل است بمنزله کان لم یکن ، می‌بود .
 من این يك را مصرأ ادعا میکنم : که خواه حکمت ، و جغرافیا ، و خواه
 منطق و ریاضیات و غیرها همه کی بوجود من قائم و دائمند . زیرا کتاب
 کائنات را که بد رقه کافه علوم و فنونست ، بلکه مطرح جمیع اشیا ، و موجودات
 مخلوقه قادر بچونست انسانرا من مینمایم ، و وسعت فضای نامتناهی
 و جسامت و ابعاد اجرام سماوی را نیز من انسان ضعیف را تعلیم می‌کنم .
 و از نتیجه آنستکه انسان بر وحدانیت و عظمت و کبریائی خالق برحق ،
 و قادر و احد مطلق خویش اقرار ، و برعجز و ناتوانی ، و خضوع و خشوع
 بندگئی خود اصرار نموده تحصیل تهذیب اخلاق نیز اورا میسر میگردد .»



شعر — چون اینهمه مباحثات طویله را مسموع نمود بر خاسته گفت :
 « که هر یکی از شما از دری سخنی کشاده به ادعای تفوق يك بر دیگر می‌برائید ،
 و احتیاج و ارتباط متقابله خودتانرا هم انکار و هم تصدیق میکنید ، و مرا
 سراسر از خاطر بر آورده هیچ اهمیتی نمیدهید . پس معلوم شما باشد که

افادات رفیق ذی توفیق منطبق اگر چه جماتہ قرین حق و صواب ، و مقبول
 رأی الوالیباست . ولیکن این یک مسئلہ نیز روشن و مبرهن بر اصحا
 بست : کہ عقل و فکری کہ منطقی آزار تریبہ میکند ، و مستعد محاکمات ،
 و مناقشات علمیہ میگرداند اولاً آنرا صفا و انجالی باضیای لابد و لازم
 است تا آنکہ نقوش بدیعہ علوم و فنون در آن منعکس گردد . پس اینست
 کہ آن صفا و انجلا محض از سایہ مہر آیہ من حاصل میشود !

« الحق اگر چه در جریان مباحث علمیہ حرکت بر تطبیقات قواعد
 منطقیہ متوقف است ؛ اما استعداد در خصوص تطبیقات بوجود
 ریاضیات نشو و نما ہمیابد . مباحثات حکمیہ نیز اکثر بواسطہ دلائل مجسمہ
 و براہین بدعیہ علوم ریاضیہ بموقع ثبوت میرسد . مسائل اقصر خطوط بین
 الخطین اخلاق نیز از برکت جادہ مستقیم من بروی کار میآید . عملیات
 آرخیمولوزی ، و نظاریات جغرافی نیز اکثر بہ تطبیقات من متوقف و مر
 بوط است . لاجرم لزوم تحصیل و تعلم من بہمہ حال بدہی و آشکار است »



ہیت - گفت : بلی درین خصوص حق فیاضی جناب ریاضی بہیچ صورت

• مقتدر بر تحصیل هیچ يك از علوم و فنون نخواهد گردید . اینست که مخلص
شما یعنی منطق عقل و فکر انسانها را تربیه و پرورش داده مقتدر بر تحصیل
و تعلم شما یان میگردانم .

و دیگر اینکه از مؤدای اسم من چنان مفهوم میشود که مدار نطقم ،
و چیزیکه انسانرا از حیوانات عجم تفریق میکند بجز قوه نطقیه عقلیه
دیگر چیزی نیست . و حکمت ، و تاریخ و سائر علوم و فنون عبارت از همان
قطع است . پس اگر مراندانند از حکمت و تاریخ و اخلاق و غیره چنان
استفاده خواهند نمود ؟

کسانیکه از اصول عقلیه ، و نطقیه من بیخبر باشند ، و بصغرا و کبرا
من عرض منسوبیت بهم نرسانند از هیچ قضیه علمیه و فنیه نتیجه خیری
نخواهند دید . حتی علومات مکتسبه شان نیز تا معاونت و مددگاری
عالمی من نباشد در اذهان به انتظام تام جاگیر نده نمیشود .

و الحاصل من چون مربی عقول و افکارم لاجرم بخلق حسن جناب اخلا
ق تمیز میدهم که ازین محاسن و منافع عقلیه بدهیه مخلص خود انکار فرمایند . «

ریاضیات

ریاضیات — چون اینهمه منطق را مسموع نمود گفت : « که

و بذل همت نمایند. و اگر از تخلیه و تخلیه من صرف نظر نموده در اول امر به تحصیل و تعلم شها پردازد در انحال شما اورا منتفع نی بلکه بسی متضرر میگردانید. چو نکه در انوقت کبر و غرور که از مطر و دان و مردودان بارگاه منست بسبب دانستن شما ایشانرا حاصل آمده منفور خاص و عام میگردند. آیائی بینید کسانیرا که چون حسن اخلاق و تربیه و آداب را از دست گذاشته اند از بلا یای و ادنی تنگنای جهالت هیچ خلاص نمیتوانند شد! پس بنابراین دلائل واضحی مبینی که عرض نمودم باید که تقدم و تفضل مخلص تانرا بر علوم و فنون سائر تصدیق و تأمین فرمایند.

منطق

منطق — برپا خواسته گفت: که در تحصیل علوم و فنون دخل کالی نیک که حضرت اخلاق دارد انکار هیچ از ان شایسته و سزاوار نیست. ولی باوجود آن باز هم بدینقدر عرض خالی از غرض جسارت و مبادرت میکنم — که انسان اگر هر قدر مهذب اخلاق حسنه باشد باز هم بدانستن من محتاجست. چو نکه این یک امر بس بدهی و اشکار است که اگر قوه عقلیه و فکریه انسانرا رصانت و متانت لازمه حاصل نشود، و از برای اخذ و جذب و قبول نظرش بدیده علوم و فنون با استعداد کامله و اصل نگردد

اخلاق

اخلاق — چون اینهمه مباحثه و مجادله را بگوش هوش بشنید برپا خاسته گفت: «ای برادران وای اخوان من! محاوره و مجادله کتا بحالا باهمدیگر نمودید بنده همه را شنیدم، و معاونت و مظاهر تیکه یک با دیگر میرسانید مخلص تان همه را تصدیق هم میکنم ولیکن به تصحیح اساس مباحثه شما خودم را خیلی مجبور می بینم .

اولا این یک راه ملاحظه کنید: کدا اگر قوانین و موضوعه و قواعد مر بو طه من در میان نباشد، و انسانها در مکتب فیض مکسب من آن قواعد موضوعه مر بو طه را که عبارت از کسب اخلاق حسنه، و نفی اعمال شایعه است از بر نکند! بخواندن و تعلم هیچ یکی از شما سر فرو نخواستند آورد .

حکمت را علت می شمارند، و تاریخ؛ را تاریخ . آرزوی لوژی؛ را ژازی میخوانند، و جغرافیا؛ را مالی خولیا .
از هر چیزی مقدم انسانها باید قواعد کلیه را که من وضع و تأسیس نموده ام تحصیل بکنند تا فوآند و نافع شما یاز ا دانسته در تحصیل شما صرف غیرت

خودتان مشغول کشته دیگر از هیچ بخاطر نمی آید . شمارا اخطار ،
و از خواب غفلت بیدار ، و از مستی دعوت هشیار کرده . میگویم —
که اگر من نباشم هیچیک از شما کاری نمی توانید کرد ، و دعوتی خودتان را
بسر رسانیده نمیتوانید « زیرا این يك امر بدی و آشکار است که چنانچه
مرهم ماده و جسمی از مانی لازم باشد کذا لك مکانی مرا و الابد و ضرر و
ریست پس اینست که آن مکان را تمیز و تخصیص کنند بنده شما اعی
جغرافیه ام . و این يك را نیز میدانم که بواقعی تصدیق خواهید کرد که
افکار و ملاحظات حکما تابع تاثیرات آب و هوای ممالک است که در آن تولد
و نشوونما کرده باشند . پس درجات آن تاثیرات را بغیر از من کیست که
تعریف و تبیین بتواند ؟

« تاریخ حوادث ، و وقایع را که حکایه میکنند محلات و مواقع آنرا
بجز بنده که همین میگردد اند ؟

« ممالک و میدان عیقه را که از برای تخریبات آرخیلوژی مستعد و آماده
باشد بغیر از من کدام کس ارائه میتواند ؟

« پس چون قضیه چنین باشد انکار نباید کنید که اکامیت
و اتمیت معلومات معطیه شما همه گی از سایه فیض آیه این منحص
شما است . »

یعضی مریشان با خبرت ذی فکرت از بطن مادر شفقت گسترم یعنی
(طبقات زمین) تولد نمی یافتم برادر والا گهرم اعنی تاریخ به بسی غلطی
بیشمار ، و نقصانهای بسیاری برمیخورد .

از زمانیکه تولد یافته ام تا بحال خیلی نقایص تاریخ را اصلاح و اکمال نموده ام ،
حالا نیز شب و روز در اصلاح و تصحیحش بجان و دل میکوشم . پس
یشان و شرف جناب تاریخ تمیز یابد که اینهمه خدمات نمایان و منافع بی
پایان مرا کتم و اخفا نمایند . اگر من ظهور نمی نمودم تاریخ بیچاره از
احوال دولتهای جسیمه ، و حکومت عظیمه (آثور) و (بابل) که
در ارض راه عراق عرب واقعست چه بیان مینمود ؟ و کذا لك از احوال
(مصر قدیم) چه میگفت . ، چونکه بمناسبت کثرت قدیمی آنها در
صحائف آثار و اوراق اخبار خبری و اثری قید و ضبط نشده است . این
یکدو مثالست ورنه خدمتهای نمایان دیگر من نیز ظاهر و نمایانست .

جغرافیا

جغرافیا — از میان برخاسته گفت : « شماهريك بتعداد محسنات

دیگر قضیه استماع نموده از آن نتیجه اخراج میدهند . لاجرم در خصوص خدمت و معاونت و استفاده کائی که از من میشود بهیچ وجه از آن چشم پوشی نشاید و انکار از آن نباید .

من ! حالات ، و شئونات ، اعمال ، و اقوال اقوام و ملل سابقه را ضبط و تحریر میکنم . شما نیز آنها را در پیش نظر مطالعه گرفته بعضی نتایج حکیمانه . و معقولات عاقلانه و محاکات فلسفانه از آن استخراج و استحصال میکنید . بخوبی بدانید که اگر همت عاملانه . و قوت مخبرانه من نبود يك قسم بزرگ شما عاقل و ناقص میباند . و این مفاخر و مباهات حالائی شما بدین نسبت نمیبود .

ارخیمولوژی

« آرخیولوژی » یعنی « فن آثار عتیقه » که از علوم معتناهای این عصر حاضر است چون این محاوره حکمت ، و تاریخ را ملاحظه نموده گفت : — « اگر چه بنده شما نیز تا یکدرجه برادر عالی جنابم تاریخ را بر کلام صداقت اشتمالش ذی حق میشمارم ولی بر تصحیح و توضیح اینقدرش خودم را مجبور میپندارم . که اگر من درین اعصار اخیره بواسطه سعی و اقدام

تاریخ

تاریخ — چون این سه دلائل واضح و براهین قاطعه حکمت را بشنید لحظه تأمل نموده بگفت: «اگر چه در حق سائر علوم و فنون جهت شایسته ذات حکمت سمات شما قابل انکار نیست ولی این یک را نیز بخاطر عاقل باید داشت که بنابر قاعده دور و تسلیم؛ و افکارات عالیه عتیقه حکمت و فلسفه بواسطه خدمات مشکوره من دوراً بعد دور و عصر آ بعد عصر دوران و انتقال نموده است تا آنکه این ترقی و اعتلای حاضره را که ذات عالی سرکار بدان افتخار مینمایند حائز و سزاوار گردیده است. پس ذم و قدحی را که بر مخلص خود میفرمائید هیچ شایسته و سزاوار نمی بینم! و چون محققست که نوع بشر بر ایجاد و اختراع هیچ چیزی دفعه اول و هله بصورت مکمل و هیئت منتظم مقتدر نمیشوند. بلکه بالتدریج به تحصیل کمالات و معارف مجبوراند مثلاً یکی از دیگری يك نکته شنیده بر آن فکر دیگری زیاده میکنند، و همچنان آندیگر از دیگری مسئله گرفته بران اساس تازه تأسیس می نهند، و کذا لك آن شخص از شخص

آنها بحث و بیان میکنی . حالا آنکه مواد مبحوثه تو نسبت بدیگر کیفیات انسانی که موضوع بحث منست نسبت قطره را بجر هم نمیگیرد . من اس اساس هر گونه علوم و فنونم و مبنای هر قسم مباحث و مکالم ، جمیع حوادث طبیعی ، و کیفیات ماده و عنویه ، و خواص اشیا ، و احوال سما . و چگونگی هوا ، و اطوار اجزا ، و اشکال بدیعه ، و اجسام غریبه در ضمن وجود بهبود من مندرج و مند مجست .

انسانها اگر آرزو کش توسیع مکتسبات ، و تحصیل معلومات بودم باشند باید که حکمت بیاموزند . زیرا اگر از حکمت صرف نظر نمایند در جمیع علوم و فنون حکم بی بصر را میگیرند و بعنوان حکیم و عاقل نائل نمیشوند .

چیزیکه صحائف اجزای تو بدان افتخار می کند ، و اوراق فرسوده ترا ترین میدهد نیست بجز تراجم احوال کسانی که در من توغل و اشتغال نموده اند ، و از سایه معرفت پایه من بعنوان عالم دانشمند و حکیم خرد مند معنون گشته اند .

بسیاری از انسانها در مکتب فیض کسب من بچیزیکه نمیدانستند انا ، و مسائلی که نمیرسیدند آگاه و بینا شده اند . چونکه من هر چیزیکه بگویم بدهی و معقول است ، و سخن مدرک و معقول . در نزد هر ذوی العقول احسن و مقبول .

این آواز خوش نواز مضراب بیداری غفلتم گردید ، و سر رشته گم کرده صحبتتم بگنفرسید پس بی تابانه و مشتاقانه چون عاشق گم کرده جانانه بر کرسی که در نزد آن معرفت خانه موضوع بود بنشستم . و از هر گونه صحبت های حکیمانه ، و تأدیبات ادیبانه شان مستفید شدم . و بنابر خوش طبعی احباب این محاوره را از لسان حال ایشان نکاشته گذاشتیم .
« ما بشیم ولیکن اثر ما خواهد بود » :

حکمت

اولاً آغاز مجادله و محاوره را (حکمت) و « تاریخ » با هم نهادند .
حکمت — تاریخ را مخاطب نموده گفت : که ای تاریخ ! اگر ترا خیال رقابت ، و هم سرئی من در سر باشد باید که آنرا از سر بدراری . زیرا چیزیکه تو از آن بحث میکنی عبارتست از بعضی وقوعات و حوادث مرده فرسوده هزار ساله که اگر هر قدر مطالعه و ملاحظه شود اصلاحی و تغییری در آن راه نمیابد ؛ اگر چه موضوع بحث احوال انسانها که اشرف آشیاست باشد ولی توتنها از حوادث ، و وقوعات ، و حکایات

طرف که گوش نهادم بغیر از خامشی و سکوت چیزی نشنیدم .
 درین عالم سکوت و خاموشی عمومی آوازیکه بگوش هوشم رسید ؛ هانا
 صدای جان افزای حیات بخشای قراءت سعادت آیت فرقان عظیم رب
 کریم بود که از سمت اطاق مقابل ، احیا کننده دل هر مرده دل میگردید .
 آیا قارئی آن کیست ؟ مگر ذات عالی صفات حضرت والد بزرگوارم
 (حضرت طریزیست) که بر شمع جمال با کمال چون کوب دری شاهد هویت
 وجود خود را پروانه سان قربان نموده ، و در طریق عبودیت معبود
 با عظمت قلب و سرور روح و جانرا آئینه سان حیران داشته ، و بدین سبب
 مردمك عین عالمیان گشته . زهی سادت ! زهی هدایت !

والحاصل در ان عالم تنهائی چون کسی بمصاحبت و مرافقتم دستگیری
 نمود بر پا خواستم که بنخواهم ، و دیدگانم را مجبورانه بیپوشانم . که ناگهان
 از کتابخانه معرفت آشیانه ام که در سمت رأس تخت خوا بکاهم موضوع ،
 و از کتب نادره بدیده مانند سینه اهل عرفان بجواهر آبدار حکمت و معرفت
 مملو بود فریادی برآمد : « که ای غفلت پسند ناپسند چسان شد که اینسان
 دمساز دائمی ، و حبیبان معرفت طراز همد میت را سراسر فراموش
 کردی ، و امشب بخلاف عادت از چمنستان معرفت ثمر ایشان بهره ور
 نگشتی ، و از بستان نظاره ذی استفاده ایشان کلمهای حکمت نر بودی . »

حال و افعال خود در مقام لایسئال باشند پس بدین تقدیر به شیراز و جمعیت
 انخلاف کلی طاری می شود که بدان سبب اقبال و کمال از عالم روگردان می شود .
 در هر ملت و قوم میکهد هیئت اجتماعیه او لتر تشکیل یافته باشد بالطبع
 مقدم مدنیت آن قوم تسلیم می شود . از صحائف تواریخ چنان بنظر می آید که
 ابتداء آثار اجتماعیه در اقوام چین و آریه ظهور نموده است . از تدقیقات
 عمیقہ ٹیکد در تاریخ این دو قوم بعمل آمده به یقین پیوسته که تاریخ مدنیت
 از زمان چینیان و آریانیان ابتدا نموده است . متعاقب چینیان و آریانیان
 حرکات انیان ، و مصریان ، و بعده به یونانیان و عربان ، و از همه بعد تر به
 اور و پائیان انتقال نموده . و از هر ملتی و هر قومیکه جدائی اختیار کرده
 آن ملت را به هجران میدو و حرمان شدیدی گرفتار کرده گذاشته است .
 قومیکه بر مدنیت عتیقه خویش ثبات و استقامت کامله ورزیده اند همانا
 چینیانند که از اعصار قدیم تا بحال مدنیت شان بر یک قرار و یک استقرار
 است نه از ان ترقی و نه از ان تدنی کرده است . و محض از ان است که از
 بلای محرومیت و مهجوریتیکه دیگر اقوام بدان گرفتار آمده اند خلاصی
 یافته اند . پس ازین یک چنان معلوم میشود که مدنیت نیز مانند مادیات
 دیگر دلیل زوال آن ترقئی اوست .

بلکه گفته میشود که مدنیت از یک حیثیت با انسان مطابقت و مشا

چنانچه دیده میشود: که بعضی انسانهای وحشیه چون لزوم مدنیت را حس ننموده اند از طریق جمعیت و اصول معیشت هیچ بهره نندیده اند.

انسانها از هنگامیکه تأسیس و تفریق لسان مرایشان را میسر شده، و بعضی وسائل حیاتیه چون گندم، و آتش بدست شان افتاده منفرداً زندگانی نتوانستن خودشان را حس و درک نموده اند. و چون محقق دانسته اند که بدون اجتماع و اتحاد معیشت و زندگانی شان محالست لاجرم سر خود شان را یک مرکز اتحادی اتخاذ نموده به تشکیل هیئت اجتماعیه مجبور شده اند. و رفته رفته بسی قواعد و اصول که کافل دوام و بقای این هیئت شود اختراع نموده اند که مؤخرآ این قواعد و نظماً ما را با یک یک قوه ضابطه دیگر نیز تائید و تحکیم نموده اند که مخالفت کنندگان این قواعد را بجزاهای کوناگون گرفتار آورده اند.

اگر تواریخ هر کدام از جمعیات مدنیه را ببکشایم در خصوص هئیت اجتماعیه خیلی قواعد و قوانین بنظر مطالعه میدرآید که اگر بنظر دقت تدقیق شود بخوبی معلوم میگردد که کافه قوانین و قواعد موضوعه از برای تکفل و تشدید مدنیت گذاشته شده است.

و هرگاه بقواعد موضوعه مدنیت متابعت نشود یعنی هر کس در هر

ضعیف میسازد؛

در چنین حال انسان بر چاره خویشتن مقتدر نمیشود؛ چونکه درین وقت عقل بشر از محاکمه عاجز میماند. پس بهمه حال انسان باید که یأس و حرمان را از دل بدر کرده ثبات و استقامت و حرکات عاقلانه را از دست ندهد؛ لحظه لحظه منتظر فرج بوده چشم امید را از کرم و عاطفت حضرت کاشف الهم و فارح الهم بر نکند.

ویک چاره این لشکر فلاکت اینست: که انسان همیشه در وقت نعمت و رفاهیت فلاکت زده را دستگیری نماید که در زمان فلاکت خیلی معاونت اینعمل را خواهد دید.



مدنیتکه ضد آن بدویت میباشد عبارت است از عیشت و زندگی انسانها در زیر لوای سعادت انتمای «هیئت اجتماعیه» که این هیئت اجتماعیه نوع انسانی لزوم و فائده «مدنیت» را درك نموده، و قواعد و اصول مرعیه آنرا مرعی الاجرا داشته باهم اجتماع و اتحاد ورزند.

رفته هر طرفش را استیلا میکند. به هر سو که رخ گرداند سیلی رد میخورد،
به هر کاز یکدشبث کند پنجه اش از آن میشکند .

کسی که او را به دلنوازی و تسلی قبول کند هیچ نمیآید . بچاره بدبخت
که از مهاجمات غم و الم بیتاب و بیدر مان مانده از برای لحظه مکث و آرام
در پس درها حلقه میزند . لکن باز کننده نمیآید . از تعب و مشاق
بی پایان بجان آمده بجستجوی محلی میشود که لحظه بر آن تکیه زند . لکن
هزار افسوس که بجز تنه درختن رهگذرها در تکیه گاهی نمیجوید !

فلاکت . چنان علت ساری و جار نیست که هیچکس از پنجه قهر ظهور
ناگهانی آن تخلیص گریبان نمینداند . اگر چه به بسار تدابیر مراجعت
کند . و هر قدر متیقظانه حرکت نماید ولی تدابیر تحفظیه علت فلاکت نا
گهانی خیلی مشکست .

پس چون از پنجه قهر فلاکت ناگهانی مقدره خلاصی و فرار غیر ممکن
است لاجرم انسانرا حرکت عاقلانه باید که وجود و روح خویشتن را
بجوشن صبر و استقامت . و زرد تسلیم و شهامت بیوشاند . و بسلاح
جسارت مسلح گردد تا از تیر باران قهر مان فلاکت جان بسلاست برد .
ورنه در وقت ظهور فلاکت مقدر تأثرات روح انسانرا دوچار اضطراب
و مأیوسیت میگرداند ؛ اعضای بدنرا از خاوت میدهد ؛ و قوا و عقل را

قردرابه فضای نامتناهی نیز قبول نمیکند . بداندرجه بزرگی که نسبت
به علوت در تعریف کوچکنی کائنات هر قدر یک سخن کوچکی گفته شود
باز هم بزرگ است .

عظمت و علوتیت رانی ؛ بلکه ؛ بیان بدایع صنایع قدرت بالغه ات راینز
معانی دانان طبیعت معترف عجز و قصور گشته اند
عظیم توئی ، جلیل توئی ، یارب !!! ..

فلاکت

فلاکت ، عبارتست از احوال و وقایعیکه آسایش و سکون روح انسانرا
به قلتی واضطراب ، و راحت و رفاهیت فکر و قلب انسان را به انواع الم و
عذاب مبادله میکند . ؛ و آرزو و حسیات انسانرا غیر موافق چیزها
بظهور میآورد ؛ و گاهی صحت وجود ، و هم ثروت موجود انسانرا بتر و
زایل میکند . که هر گاه کسی آماجگاه همچنین اسباب ناگه ظهور فلاکت
شود آنشخص را عنوان (فلاکت زده) میدهند .

انسان فلاکت زده ، مستغرق گرداب مأیوسیت ؛ و غوطه خوار لجأ
حیرت میگردد . فلاکتی که اورا تنها از یکطرف احاطه کرده باشد رفته

حاصل میشد گمهای لذت میر بود ، نهایت الامر محو و نابود شدنش را
 میدیدم ، و با خود میسرودم :

چیست که زوال ندارد ؟ الله الله !!

فکر بشر در تماشای کدام بدیعه ، و نظاره کدام صنعتش حیران نمینماید ؟
 لوحه قدسی فضای نامتناهی ، دماغ را تاچه درجه علویت ، افکار
 را چقدر سکونت ، قلب را تاچه درجه استراحت می بخشد ! ؟

یارب ! هر صورتی را علویتی ، هر وجهی را لطافتی می بخشی عظمت
 خالقانه ات در هر جسم هر لحظه بدگر صورت تجلی میکند .

صنع دست قدرت بدیعه را که بظهور آرد ، از تکرار آن مبراست .
 " دوزمان بیکدیگر مشابه نیست . مخلوقاتیکه غیر از علم محیط اکل ذات
 پاکت دیگر احدی آنرا تحدید کرده نمیده اند ، هیچ یک بدیگری نمینماید .

از بزرگترین مصنوعات تا بکوچکترین مخلوقات آنقدر خوارق بدیعه
 مندرج دارد که عقل و فکر از ادراک حقیقتی آن عاجز و قاصر است .

اینچه عظمت ! اینچه علویت !

در توصیف عظمت قدرات ، و علویت شان هر قدر معانی غریبه گفته
 شود باز هم مضمون لنگ است .

آنقدر عظیمی که بزرگئی آسمان نامتناهی در نزد کبر یائیت نسبت جز ،

ظلمت

تو حید خالق و حید بشیوه ادبیات طرز جدید .
 اوه ! ایچه عمیق ظلمت ! آسمان گویا بر رخسار دلارای خویش جالئه
 سیاه نازک بافی کشیده که باز هم چهره نور فشانش از ان نمایا نیست .
 آه ! ایچه طویل سکونت ! جهان ، گویا از سیاهئی ظلمت شب سره در
 کلو کرده که از هیچ طرف نه صدا نیست و نه نوائی !
 مگر صدای جانفزای « نهر » که از وسط بیشه زار در جر یانست باقوه
 سامعه دلنشینی هاد ارد .

هبوب هوای نسیمی شاخهای اشجار بهم چسپیده بیشه تیره و تار را
 گاه گاهی که در اهتزاز میآرد ، طایر قدسی قوه مفکره را آشیان بند
 تفکرات شاخسار صنایع صانع قدیم حکیم میگرداند .
 درکنار بیشه بیای درخت میشه نشسته بودم . نظر م را بسما دوخته ،
 و حرکات موز و نانه اجرام سماویه درخشنده را دقت مینمودم . گاه گاه
 نظرم ابرهای مظلم پاره پاره از هم متفرقه را که بنا بر تحریک طبیعت در
 حرکت بودند تعقیب مینمود ، و از اشکال غریبه که از قطع مسافه ایشانرا

ندانم ای گل از طرف کدا مین باغ میآئی
 تو چون آئی فضا آید. صفا آید، هوا آید
 به استقبال آن باغ بهار حسن بیر نکئی
 مقدم یکقدم بوی گل از باد صبا آید
 نگاه حکمت العینش شناسد بس که نبض دل
 اشارت گر کند رنگ شفاییش از دوا آید
 نمی جنبیم ز جا کر بر سر من آسیا گردد
 نمیخیزم اگر برق من از کوه بلا آید
 بلا از سرو، درد از گل، ستم از غنچه میریزد
 بعزم قتنه در کاشن چو آن بالا بلا آید
 سبک از بزم یار آشنا بیکانه وش خیزم
 خرابان سوی من گر آن بت دیر آشنا آید
 به بزم وصل از بس گشته چشمم محو دیدارش
 نکه از ذوق یکمثر کان ز چشم من جدا آید
 ز بس دارم هوای گر دسر گر دیدنش (طرزی)
 دلم یکناله چابکتر بکویش از صدا آید

حاجی صاحب (طرزی) افغان از حرم کعبه فی ۲۷ رمضان سنه ۱۳۱۷

غزل

از کلام درر باروالد بزگو ارم حضرت طرزی صاحب
که از مکه مکر مه فرستاده اند

فرزند من !

بمخضور حضرت (کعبه) میباشم . قصد میکنم که خواهشی نخواهم ،
و هیچ دعائی نکنم . لحظه نگذشته جلوه می بینم که بیدخواست هزاران
دعا بر زبان میگردد . اینمضمونرا مطامعی بستم آن مطلع بمقطع منتهی
شد . یعنی غزل غرائی گردید . اینست که برای آن فرزند مینکارم :

چو محراب خم ابروی او در چشم ما آید

دعا بخواست بر لب از دل بيمدعا آید

بطوف معبد شوقش به اظهار عبودیت

بعزم سجده سرها یکقدم چابک ز پا آید

می رنگ عبادت ریختم عمری درین مینا

که از سعی طواف او بدل شاید صفا آید

و تقدموا العاشقين فكلهم
 لما بدا في حلة من سندس
 و بخره و بخره و عذاره
 يا قلبه القاسي ورقة خصره
 لو ان ورقة خصره في قلبه
 شبهته للبدر قال ظلمتني
 من اين للبدر المنير ذوائباً
 البدر ينقص و الكمال لطلعتي
 طلب النجاة لنفسهم الا انا
 قالت غصون البان ما بقى لنا
 ماء الحياة و بارق و المنحنا
 لم لا نقلت من ههنا الى ههنا
 ما كان جار على المحب و لا حبنا
 يا عاشقي و الله ظلماً بينا
 او شامة او ورد خدي يحبتنا
 فلا جل هذا صرت منه احسنا

— د د د د د د د د د د —
 ﴿ غزل دوم ﴾
 — † † † † † † † † † † —

يا من حكي ورد الرياض بخده
 كل السيوف قواطع ان جردت
 ان شئت تقتلني فانت محكم
 يا محسناً الا الى و منعماً
 فبجح من خلق الهوا و بلى به
 لا تستمع قول الرشاة فر بما
 وقتنا قضيب الخيزران بقده
 وسيف لحظك قاطع في غمده
 من ذاي عارض سيد آفي عبده
 الاعلى و مخلف في وعده
 اهل العزاز و اخصني باشدّه
 نقل العزول عن المحب بضده

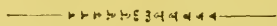
مؤنس ز کتاب چیست بهتر گوید سخن و ضرر نیارد
 گوید سخنی چو آب گوهر خاموشی او ملال آرد
 تنهایی گزین که مردم دهر
 از شهید سخن ترا دهد زهر

داغ غم عشق تا که بردل زد مهر ختام کار خود را
 عقل و خردم بماند در گل جویم همه دم نکار خود را
 تنهایی و وصل یار توأم
 از روز ازل شدند با هم

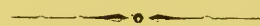
گردست دهد کتاب و شاهد بایک منی که مننه صفا ناک
 کاهی نروم به پیش زاهد آن زاهد خشک پر خطر ناک
 تنهایی و یار و شیشه می
 بهتر ز قصور خسرو و کی

در جلال آباد سنه ۱۳۲۹ کلام محمود طرزی

انتها



یکد و غزل معشوقانه عربی



القد و دار هفوسمر القنا و تقلد و اعوض السیوف الا عینا

تنهایی

من مائل این و آن نباشم مایل شده ام بیار خاموش

من جاهل عالمان نباشم تنهایی و علم میزند جوش

تنهایی مرا صفای جانست

تنهایی مرا غذا توانست

مفتون شده ام به آنچنان یار خاموش نشیند و دهد در

آن یار کتاب و من گرفتار چون گنج شدم ز معنیش پر

در عالم و حد تست کارم

گیرم قلب و گهر نگارم

یک نو سخن لطیف مشرب گوید چه سخن به ییز بانان

یک تازه زبان عشق یارب مگذار شود جد از جانان

تنهایی و وصل یار از من

قصر عیظمت ترانشیمن

یارب چه غمست اینکه انسان کردیده بزنگی گرفتار

از بهر حیات خود بسی جان کرده تلف و ز عیش بیزار

دنیا همه آکل است و ما کول

تنهایی کزین که هست معقول

والحاصل در عالم چقدر که چهره‌های انسانها مختلف است طبیعتهایشان نیز همانقدر اختلاف دارد. السنه، ملتها چقدر که متنوعست طبیعتهایشان نیز متغیر است اگر يك لفظ ولغتی در مابین دو لسان مشترك باشد باز هم می‌بینیم که در احکام آن لفظ ولغت اختلافی موجود است.

خلاصه کلام در طبایع انسانی مسئله اختلاف آنقدر تعمیم کرده که دو انسان گاهی بر يك طبع و يك فکر دیده نمی‌شود. بجا دو انسان! بلکه در جمیع کائنات و تمامی موجودات دو نوع و دو شئی را بر يك شکل و يك هیئت یافتن مشکل است.

در يك باغچه پر از اشجار و اثماری رفتند وقت کنید که همه اشجار و جمله از هار در حالتیکه از يك آب و يك هوای يك حرارت و يك خاک تربیه و اعاشه میشوند باز هم می‌بینی که يك شجر سیب و دیگری آلو و آن یکی بهی و آن دیگری انار بار می‌آرد. آیا اعظم برهانی و اکبر دلیلی بر کمال قدرت و غایت حکمت آن حضرت حکیم قادر جل و علی ازین زیاده چه باشد؟

پس اگر مدققین زمان در تدقیقات حکمیة خود شان بریندقیقه حکم نمایند در هیچ يك حکم خود خطا نخواهند کرد. و کسانی که بخیمال آن افتاده اند که همه عالم را بیک قانون دعوت کنند نیز بران دعوای خودشان اصرار نخواهند کرد! انتها

حالا هرگاه يك چینی ئی ویا يك زنگنی را داخل مولویخانه استانبول ،
 ویا اوپه رای بزرگ پاریس گردانیم نه از نئی . ولوی ونه از . موزیکه پاریس
 هیچ يك حظی نمیر دارند . چینی از هشتصد نوع سازهای خودشان هر
 يك مقامیکه دلشان بخواهد همانرا نواخته . سرور میگرددند . زنجی نیز از
 همان طراق طراقی که عبارت از دم پانزده تخته پارچه هائیکه مانند تخته های فال
 بینانست در پیش رویهای شان نهاده و بدود و چوب یکرنگی بر آن تخته ها
 نواخته و طراق طراقی که از آنها بر میاید موجب محظوظیت و باعث سروریت
 شان میگردد . حالآنکه اینها همه شان . موزیقه را خوب میگویند . و همه
 شان حتی زنجی نیز از طراق طراق خودشان متلذذ میشوند .

و در حق موزیقه نیز اختلاف طبایع تنها در میان ملل نی بلکه در میان
 افراد بیشتر و زیاده تر تعمیم کرده است . مثلاً محمدافندی از مقام حجاز حظ
 میکند . و عثمان بیک مقام حسینی . و بخواهد . و حسن آغا مقام راست
 رامی پسندد . و کذاک از زنجیان نیز یکرامی بینی که از وزن طراق طراق
 « طاق طاقه طاق طاق طاق طاق طاق » خوش گردیده و قتیکه به آنصوت
 طراق طراق بشنود از غلیان عشق برخاسته برقص میدر آید . و دیگرش
 نیز از اصول طراق طراق [طیقی طیقی طیقی طاق] بسیار محظوظ
 شده از تاثیر آن زار زار بگریه میدر آید .

مثلاً بعضی کسان را می بینیم که از يك محبوه نازك اندام گنبدم گون ریزه
 یزده سیه روی سیه چشمی ممنون و مسرور و میشود . دیگری نیز نازنین میانه
 بالائی خوش گوشت خوش اندام خرمائی موئی کبود چشمه را عرض خواهش
 میکنند . و کذا لك دیگری بر خلاف آن میبراید و هلم جراً . و الحاصل هر کس
 هانچیز که طبیعتش بران قرار گیرد هانچیز او را مقبول و شایسته میآید
 و بر دیگری که بر خلاف آن باشد تعرض برآمده جرح و تقید میکنند .
 حالآنکه اگر این موازنه و مقایسه ما را بنظر عبرت و دیده حقیقت تحقیق
 و غور رسی نمایند جرح و ایراد را هیچ محل باقی نماند .

اختلاف طبایع که در خصوص نعمات و آلات و رسیتی موجود میباشد
 برای آن جداگانه میزانی گرفتن لازم است : مثلاً مردم (اوروپا) هرگاه
 در اوپه رای بزرگ « پاریس » و زیتقه که بر اصول ایتالیا نیک هوای فاجی
 بنوازد بمجرد شنیدن آن زار زار بگریه در آمده هزار گونه وجد و سرت
 برای شان پیدا میشود بالعکس آن محمد افندی ما از ثقات صوت و صدای آن
 سرد شده و تنفر کرده میایستد . و چون در ولویخانه غاطه — « استانبول »
 نی نواز باشی در مقام حجاز هوائی و مقامی نواختن گیرد محمد افندی جگرش
 پاره پاره شده اظهار تأسف و تأسر میکند . و چون اوروپائی آنرا میشنود
 چنان گمان میبرد که نی چوپانی بنواختن آمده .

گمان میبرم که دل‌های همهٔ تان آب گردد . آیا هیچ‌کاهی شده باشد که در میان جنمکل بیک خرس سیاه عظیم الجثهٔ تصادف کرده باشید ؟ اینسکه تمکین خرام دلبز نازنین من نیز از خرام آن حیوان مبارک لطیف هیچ فرقی ندا رد . بسر شما سوگو کند ! کذا اگر فیلان جنگلی این رفتار قامت خوش قوارهٔ محبوبهٔ مرا بنگرد از رشک و حسد هلاک خواهند شد . »

حالا در حق شاعر امریکائی اعتراضی که آن چهار شاعر دیگر بکنند بغیر از قارئین کرام که حکم اتخاذ شود باقی کسی نماند آیا حالا اگر شما او صاف مذکور را در نظر خود و واژه کنید چسان حکم خواهید کرد ؟ هیچ شبهه نیست که شاعر رومی را ذی حق خواهید شمرد . زیرا در حس با او مشترکید . اما اگر خودتان را از حواس ایشان خارج و مستقل و مطلق فرض کرده و بنظر عبرت یکبار این مسئله را تحقیق و مطالعه فرمایند در انحال البته هیچیک را در خصوص پسندشدگان شان لوم و توبیخ نخواهید کرد . بلکه ازینا وجه اختلاف طبایع متعجیر گردیده بر قدرت کاملهٔ خالق و مطلق اعتراف خواهید نمود .

دوازدهم آنست که تا بحال در خصوص اختلاف طبایع نمودیم بر افکار ملیهٔ پنج ملت بزرگی اجرا شده . حال آنکه این اختلاف افکار مذکور در میان ملل فی بلکه در مابین افراد بی بشر نیز بنهایت درجه تعمیم کرده است .

میان شما حقیقت را بیان میکنم . در خصوص چشم حق بدست چینی ،
 و در حق ابرو نیز رومی ، و در باب لب و بینی حق بیده غولی . و در خصوص
 رنگ نیز تا یکدرجه زنجیر اذی حق میبندارم اما آن آفت جان که مرا
 دیوانه و از عقل و هوش بیگانه نموده است او صافی که شما کردید چون بر
 وی لطیف ، و سیمای ظریف آن محبوب دلر با تطبیق میکشتم هر کدام
 تا آن تا یکدرجه ذی حق میدانم . دنباله های چشم محبوبه من مانند
 توکهای پروت شاعر رومی تاب خورده و بیندیش مانند یکدانه انجیر کوهی
 بیرون بر آمده . و لبهایش همچون شفتالوی تازه آبدار بلکه گرده تر و تازه
 تر . و زبان دل نشانش از میان آن لبها مانند تخم آن شفتالو بنظرم جلوه
 گرمیگرده . و این چهره دلا را در ادوا بروی مقوس طویل عریض احاطه
 کرده است که از دیدن آن قربان شدن مرا ضروریست . آخ از رنگ و
 جود آن — آخ از رنگ و جود آن ! در خصوص اگر چه تا یکدرجه شاعر
 زنجیری ز احق میدهم اما از برای خدا بگوئید که در عالم از فجر شمالی بهتر و
 خوبتر چیزی هست ؟ آیا سبب اینهمه لطافت فجر شمالی بجز همان سرخنی
 رنگ دیگر چه چیز است ؟ اینست که محبوبه من نیز برنگ این نور سرخ فجر
 است و قتی که او را در آغوش میگیرم چنان گمان میبرم که آن فجر لطیف
 شمالی را در آغوش کرده ام . آه آه ! اگر از خرام آن دلا رام سخن رانم

رہ های در خشان تعیین و تعیین کرده است ؟ حالا نکشید هر انقدر که سیاه
 و تاریک تر باشد زین تمهائش نیز همانقدر در خشنده تر و بازینت تر میگردد .
 آه آه ! من وقتیکه محبوبه جان ستا مرا که هزارها کودی و پارچه های صدف
 آرایش یافته در آغوش میکشم — چنان گمان میدرم که آسمان يك شب
 بسیار تاریکی را بعد ستارگان و کیهانش در آغوش کرده ام . هم چه
 حاجت برینستدر کلام وقتیکه شما از رنگ محبوبه من يك نقطه بروی محبوبه
 خودتان مشاعده کنید « خال سیاه — خال سیاه » گشته فریادها می برارید .
 آنخ محبوبه من که از فرق تا قدم يك قطعه خال سیاه است .

شاعر چینی . و روسی . و مغولی در حالتیکه به تحقیر و تزئین محبوب
 زنجی به اینسخندان که : بگذر اینچنین زغال نیم سوخته منحوس را که از
 گرفتار اسم او دل های انسان از رویش پتو سیاه میشود . « مشغول باشند .
 که بنام گاه از يك طرف يك شاعر امریکائی بیدان بر آمده در اثبات حقیقت
 میداند که چه خواهد گفت ؟ البته از قرار آتی بیان خواهد گرفت :

— تعریف محبوبه امریکائی از لسان —

شاعر امریکائی

باشید باشید افندیان ! شما همه گی تان درین باب مخطی اید . من در

آنرنگ منحوس اولی زائل شده بجای آن آنقدر براق و برقناک یک رنگ سیاهی میآید که ز اغمها و قوز غونها و کرگسها از رشک آن هلاک میشوند . یابرادر لطافت و طراوتیکه درین رنگ سیاه من ملاحظه میکنم اگر شمارا نیز قدری شعوری میبود وبامن درین ملاحظه شریک میشدید آنکاه بدیدن همچنین محبوه های منحوسیکه تابحال در اوصاف آن کوشیدید هیچ تنزل نمی کردید . محبوه ام وقتیکه از شدت خنده قهقهه بر سر ریگها لوت زدن میگیرد در انوقت دندانهای چون کودئی سفیدش از زیر آن لبهای برگشته خوش نمایش مانند نور انوری بدرخشیدن میآید که من از مشاهده این حالات دلربایانه اش ماعدا از آنکه چون شعاع جواله چند دفعه بر دوش چرخ بلاگردانی زخم بر سینه های چون دو مشک روغنش از شادی و خوشی یک لوتی هم میزنم . وعلی الخصوص در میان آن دندانهای درخشان زبان چون پارچه مر جانش که مرا هزار گونه وعده و وعید میدهد آنچنان یک رنگ لطیفی اظهار میکند که از دیدن آن سراسر عقل و هوشم میپرد .

« شما محبوه های تانرا که بدینقدر زر و زیور ، و الماسات و گوهر تزئین میدهید آیا در خصوص از طبیعت هیچیک فتوائی گرفته اید ؟ آیا نمی بینید که طبیعت از برای تزئین روی دلبرانه شب سیاه چه هزاران ستا

اگر چشم و بینی و لب محبوبه خودش را تعریف کند همچنین خواهد گفت از همه زیاده تر امتیازی داده ، و چشم و بینی و لب را برای مغول وا گذاشته باقی بدینصورت تعریف کردن خواهد گرفت :

﴿ تعریف محبوبه زنی از لسان شاعر ﴾

— زنی —

افندیان ! در همه شما فقدان شعور می بینم . چونکه اگر شعور پیدا کنید باید که ثناوستایش محبوب را از من سوال میگردید . شما در حالتیکه محاسن محبوبه کان تا زرا یکان یکان بیان میگردید یک عیب بسیار بزرگی که در عالم ازین بدتر هیچ یک عیبی تصور نمیشود سرا سر فراموش کرده اید . چیست آن عیب بزرگ که بر رنگ و روهای ایشان مشاهده میشود ، و چون انسان آنرا می بیند دلش بر هم میخورد که شما آنرا سفیدی تعبیر میکنید ؟ در چولها و بیا بانها گاهی که خاک و غبار روی محبوبه مرا استیلا میکند و من چون بر روی او مانند محبوبان شما آن رنگ منحوس سفید را مشاهده میکنم همان لحظه سرا سیمه و بیتابانه او را ازین حالت دستگیره خبر میدهم و او نیز در حال داخل خانه فی بست خویش گردیده و مشک روغن را باز کرده بر روی چون مشک سیاه خویش مالیدن میگیرد . آخ ! آن زمان

مغولی بشنود اگر بر اخذ انتقام بر آید میدانید که چه خواهد گفت؟ چه میگوید؟ اینستکه چنین میگوید:

« آفرین تاتاربابا! چه خوب ماهیتت را بمیدان بر آوردی! اینچنین چیز منحوسی را که گویاشقیقه هایش را زور کرده و پشانش را بیرون بر آورده اند چسان محبوبه اتخاذا کرده. و بجای او را پسندیده. چشمها چشم نیست! گویا دوسور اخیست که باره آنرا شکفته اند. رنگ رویش را هیچ ذکر کردن لازم نیست. چونکه اگر بخاطر انسان بگذرد بنی اختیار قی زدن خواهد گرفت! آه ازین او! گویا در وقت آفرینش دست قضا از خلمهای پراز کند آن آلوده شده و از قهبر یک هشت بسیار محکمی بران زده است که همچنان پهن و فراخ مانده است. آه ازان لبها که چه لبهاست! گویا در وقتیکه از خمره دوشاب شیر را کشیده و میخورده است بناگهان یک زنبوری ظهور کرده و آنرا گزیده است که اینچنین سحلب ریده و آماس کرده بنظر میآید. حالا اگر بچنین لبها کسی افتخار بگذرهد تا شترها باید کرد و غیر ازان دیگر را نشاید.»

درین اثنا اگر یک شاعر زنجیر ادر میان بیاریم آیا او چه خواهد گفت؟ و از محبوبه خود شرا چگونه وصف خواهد کرد؟ بدیهی است که شاعر زنی در خصوص لب و بینی و چشم تاتاربابا را ذی حق می شمارند. چونکه

— وصف محبوبه مغولی از لسان —

✽ شاعر مغولی ✽

« آه محبوبه من که بیک جهان می ارزد من چسان حیران او نگردم که
هیئت عمومی یعنی همه وجه دلبر من دائمی است شکر خنده تصویر میکند .
و چرا چنین نباشد بآن پیشانی کاوله و آن رخساره های برآمده بغیر از
خنده چه میزید !

« ای زمره عشاق آیدر موسم کدو هیچ شده باشد که در یک باغچه کدو
زاری داخل شده باشید ؟ آیا لطافت زردتی آن کدو هزارا هیچ دقت نکرده
اید ؟ اینست که رنگ رخساره محبوبه من بدان کدوهای بستان حسن و جمال
میماند . صانع حقیقی دو چشم شوخ آن فتنه زمان را به بر کار قدرت مانند
دو بدر منیر گردو مدور رسم نموده است . آخ ! چه بگویم از آن دلب
شکرین که شرکاء بدهنم بگیرم تمام دهنم بدان ملو میشود و گمان میبرم که یک
مشت نقل شکرپاره را بدهن انداخته ام ، بر سر آند و لب شکرین بینی ناز
نین را بین که بینی محبوبه شاعر رومی باد هانش در یک پره آن میگذرد .
محبو بر اهر چنین بینی ، کامل باید بود . »

حالا بفرمائید صاحب من ! شاعر رومی که این تحقیر اولی را از شاعر

یا قوث فام نازك لطيف و آن چشمهٔ آجیات دهان شکرین خضر راه عشاق
 نابکام گردیده است. از من دگر چیزی می پرسید با وجود این همه پریشانی که
 از زلفش بمن اثر کرده بهمین قدر وصفی که کردم قناعت کنید.»

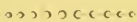
بیائید حالا اینمحبوبه را بریک شاعر (مغول) یعنی (تاتار) عرض
 بکنیم. میدانید که تاتار تاجچه درجه ازین تنفر خواهد نمود! اگر در تر
 تیف و بدئی محبوب رومی هر قدر اختصار و رزد باز هم اینقدر خواهد گفت:
 « ای رومی بخرد! اینچیزیکه تو تعریف میکنی نمیدانی که چه قدر بد

چهره و تاجچه پایه مستکره چیز است. معایب روی سفید منحو سش را
 می خواهد که با موهای چون کاکل جوارئی خود مستور سازد، آیا این
 چشمیکه تو میگوئی چگونه چشمیست؟ گویا از طرف شقیقه هایش طناب
 انداخته و کش گرفته اند که صورت باد امیر پیدا کرده. بیائید محبوبهٔ
 این را که محبوبهٔ چینی را نمی پسندد تماشا کنید! آ — آدم! چیزیکه آنرا
 بینی میگویند باید بزرگ و هموار و دوپره های فراخ نمودار داشته باشد.

پره های بینی کوچک محبوبهٔ ترا گویا بریده اند و یک چیزی لوله مانند
 گذاشته اند. بگذار از برای خدا اینچنین منحو س بدسیمارا.»

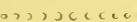
پس اگر شاعر مغولی محبوبهٔ خودش را وصف و ثنا بگوید البته از قرار
 آتی خواهد گفت:

کند آیا میدانید که چگو نه توصیف خواهد نمود؟ هیچ شبهه نیست که
او نیز بدینگو نه مدح و ثنا خواهد گفت :



وصف محبوبه رومی از لسان

شاعر رومی



« وصف محبوبه بدر از لسان قاصرمین میسرند ! من چسان مدح آن
آفت جهان را بخواهم که بمجرد گرفت ناهش از خود بی خبر میگردد .
شکل و سیمای بی همتای آن دلربا در سیاه خانه چشم تاریکم مانند نور
ضیاءش جهان آراش عیشه پاشی میکند .

رخساره چون بدر و نیرش که گاه گاه از زیر طره زرین دلنشینش که
گویا از رشته جان آفتابش بانته اندامه میزند قلبم را بجایاراکه از دیدن آن
خودداری تواند . ابروان خونریز آن مهلقاد و تیغ زرین کاریست که اثر خون
یخنت در آن ظاهر و هویدا است گویا چشمان بادامی فتان جلادش که با لباس
فیروزه رنگی و لبس گردیده اند از برای قصد قتل عاشق بچاره بر سر برده
است تا کدام عاشق سعود و بختیاری باشد که نایل شهادت آن گردد !

« بینی سیمینش که مانند غنچه کلاب گلزار حسن و جمالست بر آن لبهای

باشد محبوب تر و پسندیده تر است . لاجرم پایهای بنات صغیره شاعر از ابتدای آوان طفولیت در میان قالب های پولادی گرفته تا یکمدهت معین در انجا تربیه میدهند . و قنا که بزرگ میشوند پایهای شان نسبت به بدن و تنه شان مانند نقطه موهومی میماند که از آن سبب در وقت راه رفتن بیچارگان خیلی بزحمت اندر میباشوند بلکه بعضی هیچ مقتدر بر رفتن هم نمیشوند . و کذا لك چشمهای کج نیز از مزیات حسن و جمال محبوبه گان چینیان عد میشود . اینست که شاعر چینی بنابر اسباب مسروده محبوبه اش را چنانچه مذکور گردید توصیف و تعریف میکند .

حالا نکه اگر این محبوبه را حالا بر یکی از شعرای ملك روم که بعرق ابیض مینوبست عرض و تقدیم نمایم شاعر رومی از توصیف چنان محبوبه تشکر نموده بجواب شاعر چینی چنین مقابله خواهد نمود :

« ای شاعر چینی ! این دختر لنگ شلرا که پایهایش بر حالت طبیعئی خویش پرورش نیافته و مانند پایهای دختران جنئی افسانه های اساطیر کج و مکعب مانده با آن چشمهای کمانج کج که انسان از دیدن آن بخوف و هراس میافتد چسان محبوبه اتخاذ کرده و بر کدام اعضای قشنگ ، و کدام رفتار لنگا لنگ ایند ختر کمانج لنگ عاشق گشته . »

پس اگر بشاعر رومی گفته شود که وصف محبوبه خود را بیان

« دلم بردابری مبتلا شده است که خرام لرزان لرزان قامت و وزونش جگر مرا پر از خون نموده . آن پایهای لطافت ادای کوچک کوچک که نزاکت و لطافت آنرا از اول ولادت در میان قالب های پولادی گرفته و تربیه داده است ، چنان دلربا و نزاکت ادا افتاده است که گویا پاهای مانند برك گل طفل نازنینی است که در میان گهواره نازی افتاده باشد و از زیر رو پوش نمایان شده باشد که هرگاه انسان آنرا می بیند می خواهد که بر چشم و روی خود ببالد . و قتی که خرامان خرامان و لرزان لرزان بسوی من می آید آن پایهای دلربا از غایت کوچکی و لطافت به ثقلت وجود سیمین نمود ناز نیش طاقت نیاورده مانند میوه رسیده شاخسار لطافت بر زمین افتادن می خواهد ، و من آغوش آرزو ام را کشاده منتظر افتادنش می شوم که بلکه در آغوش من بیفتد .

دنباله های چشم های کج اندازش مانند دو نوک هلال نو آسا چنان بسوی شقیقه هایش میلان نموده که عقل و فکر را همه گی به یغما داده . و گمان می برم که ایندو نوک چشم خمور آن ، هلقا که دائما بسوی بالا نگرا نیست مطلقا در امر آمدن در نزد من از فلک در احتراز است . »

از قراریکه معلوم است : در نزد ملت چین در جه غایت الغایه حسن و جمال زنان کوچکی فوق العاده پایهاست پس هر محبوبه که پایهایش کوچکتر

این مقایسه خیلی اهمیت و اعتقاد دارد لاجرم ما نیز آنرا مدار مقایسه اتخاذ نمودیم و وجه اختلاف طبایعی که در آن خصوص مر و اولاد بنی بشر را عائد است ظاهر میگردد انیم .

و معتنا بودن آن نیز آزاده قید بیان است زیرا اینقدر طبایع که بر یک نقطه اجتماع نماید البته مهم و معتنا خواهد بود .

و این مقایسه را بر همه اجناس بنی بشر تطبیق نموده در پنج رگ مختلف که همه انسانها بر همین پنج رگ منقسم است اجرا مینمائیم .

جغرافیون عصر حاضر همه نفوس روی زمین را « ۱،۵۱۱،۵۰۰،۰۰۰ » تعداد نموده اند، و این عدد را بر پنج عرق یعنی بر پنج رگ تفریق داده اند و آن پنج عرق عبارتست از « عرق ابیض »، و « عرق اصفر »، و « عرق اسود »، و « عرق احمر » و « عرق مالیز » .

حالا اگر یکی از شاعران چینی را که بعرق اصفر منسوبست تکلیف کنیم که در وجدان خود یک محبوبه چینی را تصور کرده توصیف و تعریف نماید آیا چنان تعریف خواهد کرد؟ این است که ازینقرار تعریف میکند :

— ❖ تعریف محبوبه چینی از لسان ❖ —

❖ شاعر چینی ❖

استوا میگذرانند هرگاه لغتی و یا لفظی که معانی [نیخ] و [برف] را افاده کند موجود نشود هیچ بعدی ندارد . کذا لك در السنه اهلئى قطبهاى شمالی که مدت عمر خود را در زیر برفها و یخها صرف مینمایند هرگاه کلماتیکه معانی سرد انخانه و باد بککه را ظاهر گردانند پیدا نشود باز هم هیچ مباهغه ندارد . لکن در جمله السنه که در میان اقوام و ملل کره ارض جاری و متداولست آیا چنان الفاظ و لغاتیکه معانی [نیک] و [بد] را افاده نکنند موجود میشود ؟ خیر ! اینست که تنها این مسئله را هیچ احتمالی داده نمیشود . بلکه در جمیع السنه معانی لغات نیک و بد موجود است .

پس معلوم شد که مؤدای این خوب و بد در هر ملت و در نظر همه اقوام و عشیرت معین و معلوم است . یعنی در میان جمله اقوام مسکونه کره ارض امر طبیعی است که هرگاه يك چیزى که بنظر شان پسندیده و گوارا آید آنرا (خوب) و چیزیکه بنظر شان زشت و ناخجاید آنرا [بد] میگویند . لاجرم ما در اینجا يك چیز را مقایسه و موازنه میکنیم که طبایع جمیع امم آنرا پسندیده می پندارند .

حالا آنچه یک از برای موازنه اختلاف طبایع شایان اتخاذ مقیاس و میزان بنظر می آید همانا « آلات موسیقی » و حب « حسن و جمال » نسوان است . چونکه در میان عموم اولاد بنی بشر رغبت استماع موسیقی ، و میل و محبت حسن و جمال زنان بنهایت درجه تعمم کرده است . و چون

اثر بنظیر خویش در تحت عنوان (اختلاف طبایع) مقاله بسیار شیرین و ظریفی نگاشته اند. مقاله مذکور چون خالی از حکمت، و عاری از معرفت نبود لاجرم به ترجمه آن مبادرت ورزیدیم.

ازین مقاله مذکوره چنانچه حکم بالغه حکیم مطلق جل و علی در خصوص تنوع و تجدد امثالیکه در طبایع اقوام و ملل بنی نوع بشر موجود است. مبین میگردد، همچنان بعضی احوالات خصوصاً بعضی اقوام نیز بوضوح می انجامد. و این یک نیز بوضوح میرسد که عادت و طبیعتیکه در نزد یک قومی موجود است نمی شاید که قوم دیگر آنرا تعیب و تقییح نماید. زیرا این مسئله اختلاف طبایع اهمیت خیلی عجیبی دارد. و الحاصل این مسئله اختلاف طبایع من کل الوجوه خالی از حکمت و استفاده نیست. لکن در اینجا چون تغییر و تطبیق اصول تحریر انسا را از مقصد دور می انداخت لاجرم مانینز ترجمه آنرا بر همان شیوه که ادیب مومنی الیه اتخاذ نموده است لازم دانستیم.

ادیب مشار الیه اول برداشت سخن را چنین نموده میگوید:

«کلمات و لغاتیکه در یک لسانی موجود میباشد بسا میشود که بسیاری از ان الفاظ و لغات در لسان دیگر موجود نمیشود. مثلاً در السنه طبیعتی مردم ممالک حاره که تمام عمر خودشانرا در حرارت جهنم مثال زیر خط

از انرا بر ملائین انواع منشعب و منقسم مینگریم که باز هر يك از آنها در عالم خود مستقل انواع و حالاتی دارد که فرق و مبنایت با دیگر میرساند .

مثلا اگر در يك نوع حیوانی تدبر و تفکر کرده آید آنقدر عوامل در آن موجود است که عقل قصر انسانی از ادراك تعداد آن عاجز میماند . و باز چون در حیوانات تنهادر يك نوع انسانی که در بادئی نظر خیلی ساده و از تنوع آزاده بنظر میآید تدقیق و تعمیق کرده شود آنقدر انواع مختلف ، و طایع متخالف در آن مییابیم که بعقل نمیگنجد .

در حالتیکه فی حاله هذا در جمیع کره ارض از قرار تحقیقات و تدقیقاتیکه بعمل آورده اند يك ملیار و پنج صد ملیون نفوس انسانی موجود است آیا اینهمه از پشت يك پدر و شکم يك مادر بوجود نیامده اند ؟ پس یکدفعه ملاحظه نما که در جمیع اینهمه نفوس موجوده کدام دو کس بر يك شکل و يك صورت بنظر میآید ؟ و کدام ملت با دیگر ملت در اخلاق و عادات و افقت بهم میرساند ؟ و کدام قوم با دیگر قوم در البسه ، و اطعمه و مساکن و خصوصیات سائره مشاکات بهم می آرد ؟

« سبحان من ، من تحریر فی صنعه العقول . . . سبحان من بقدرته میجز الفحول »
 § حالاً مقصد از تبیین اینهمه کلام آنکه جناب (احمد مدحت)
 افندی که یکی از اجله ادبا و مهوره حکمای عثمانیانند در (قرق انبار) نام

یش چنان بر صورت منتظم و هیئت انظم بر صحایف عالم مر تسم فرموده که هر يك از آنها لسان شهادتیست که شاهد و ناطق بر واحدیت و قادریت، و صمدانیت آن صانع قدیمست .

زهی صنایع یگانه ! و خهی خلاق زمانه که از برای اظهار حکم بلا نهاییه . و اعلام علوم غیر محدودۀ ذات اقدس خویش لوحه کائنات را که عقول جمیع ذوی العقول از تحدید حد و د آن مانند نقطه در وسط دائره متحیر و سرگردان میباند صفحه قرار داد ، و طبیعت را که قوه متفکره جمله متفکران بدایع قدرت در خوار قات و غرائب محیر العقول آن به بمثابه او هام لا تجزائیة میباند قلمی مقرر فرمود که بواسطه آن اینقدر بدایع قدرت ، و اینقدر صنایع حکمت را بر صحایف عوالم بلا نهاییه به نهجی مر تسم ساخت که اگر بنظر تحقیق و دیدۀ تدقیق ملاحظه شود در جمیع اینهمه نقوش بدیعه و رسوم غریبه دو نقش را بر يك شکل و يك طرز نمی بینیم ، بلکه قلم قدرت تمامی اشیاى موجوده کائنات را بر اقسام و انواع متخالفة متنوعه ترسیم نموده که یکی بدان دیگر مناسبت و مشابہت نمیرساند .

در حالتیکه افلاك ، و اجرام و خاك ، آب ، جماد و نبات ، و حیوان و انسا ن همه گى ریخته يك قلم صانع بچون است لکن هر يك از ان به شکل و هیئت دگرگونست . و اگر در هر يك از این اقسام باز يك ملاحظه نمایم . هر قسمی

بزرگی دارد . مثلاً خدا خواسته اگر وقتی برادر من را خسته می و یا بیمار می
پیش آمد . مهربان معظم حوائج متقاضیه ما به الحیات خودشان را بواسطه
کدام کس آماده و تدارک خواهند نمود ؟

بر حال اسف اشتمال خود چسان تأسف نکنم که مهربان مکرم در
باره تعلیم و تربیه من بیچاره آنقدر اهل و ورزیده اند که مقتدر بر نوشتن این
عرض حال رقیبت مالی که تقدیم خاک پای عالی نمودم نیز نشدم حتی بهیچ
والحاج به برادر من مجبور شدم .

از عاطفت و مکرمت حضرات اکرم استرحام میکنم که من عاجز را مظهر
لطف و عنایت فرموده چنانچه در حق برادر من هرگونه تربیت و تعلیم را
دریغ نفرموده اند در حق عاجزانه بنده نیز دریغ نفرمایند تا در خدمات
صاحبان خویش برابر ادوم برابر باشم . باقی در همه حال امر از شماست .

انتها

اختلاف طبایع

معلوم از باب عقولست که خالق و قادر قیوم کائنات و رازق اعلم حکیم
موجودات جلت حکمته ؛ اشیای موجوده این جهان را بحکمت بالغه خو

• میکنم . و در حق عاجزانه از کار و عمل مانده خود حسن توجه شاعر را
 تمنا . و ازاله کم التفاتی شاعر را که در حق من روا داشته اند رجاء مینمایم .
 من بابر ادرم اعنی دست راست توأم . فرق مادر تفوق يك بر دیگر هیچ
 نیست . حتی هر دوی مایکجا با هم از برای سعی و کوشش خلق شده ایم .
 لکن هزار افسوس که مر بیان مهربان من بچاره را سراسر از نظر عاطفت
 دور انداخته اند ، و توجه تامی که در حق بر ادرم روا میفرمایند ، در حق
 من عاجز عاقل بنابر بعضی اعتقادات باطل آنرا به تحقیر و تذلیل بدل میدارند .
 از سن طفولیتم فوقیت برادر بسن و سال برابر مرا بر من ادا نمودند .
 و برای تعلیم نوشتن . و رسم ساختن ، و صنایع دیگر مرا و راه علمها
 تعیین نمودند . و مرا از وقتیکه تواند نمودم همچنان ب تربیه گذاشتند . و
 حسن توجه شاعر سراسر از من دریغ فرمودند .
 معاذ الله اگر گاهی قلمی برای نوشتن . و یا فورچه برای نقاشی . و یا
 سوزنی برای خیاطی به کلک گیرم ؛ و یا لقمه نانی بر دارم هزاران تکدیرو
 تو بیخ از خود و بیگانه میشنوم . و موجب هر گونه تعیب و تقبیح میگردد که
 از خیالات ناگوار بر کم سعادتئ خویشتم خیلی متأسف میشوم .
 بخاطر خاطر مهربان افخم نرسد که این شکایات عاجزانه ام برای حرص
 شرف و شان خواهد بود ! نی نی !! بلکه سبب این شکایاتم خیلی اهمیت

از انرا بر ملائین انواع منشعب و منقسم مینگرییم که باز هر يك از آنها در عالم خود مستقل انواع و حالاتی دارد که فرق و مبنایت با ندیگر میسراند .

مثلا اگر در يك نوع حیوانی تدبیر و تفکر کرده آید آنقدر عوامل در آن موجود است که عقل تصور انسانی از ادراك تعداد آن عاجز میماند . و باز چون در حیوانات تنهادر يك نوع انسانی که در بادئی نظر خیلی ساده و از تنوع آزاده بنظر میآید تدقیق و تعمیق کرده شود آنقدر انواع مختلف و طایع متغایب در آن مییابیم که بعقل نمیگنجد .

در حالتیکه فی حاله هذا در جمیع کره ارض از قرار تحقیقات و تدقیقاتیکه بعمل آورده اند يك ملیار و پنج صد ملیون نفوس انسانی موجود است آیا اینهمه از پشت يك پدر و شکم يك مادر بوجود نیامده اند ؟ پس یکدفعه ملا حظله نما که در جمیع اینهمه نفوس موجوده کدام دو کس بر يك شکل و يك صورت بنظر میآید ؟ و کدام ملت بادیگر ملت در اخلاق و عادات و واقفت بهم میرساند ؟ و کدام قوم بادیگر قوم در البسه ، و اطعمه و مساکن و خصوصیات سائره مشاکلت بهم می آرد ؟

« سبحان من تخییر فی صنعه العتول : : سبحان من بقدرته یمجز الفحول »

§ حاله مقصد از تبیین اینهمه کلام آنکه جناب (احمد مدحت)

افندی که یکی از اجله ادبا و مهره حکمای عثمانیانند در (قرق انبار) نام

یش چنان بر صورت منظم و هیئت انظم بر صحایف عالم مرسم فرموده که هر يك از آنها لسان شهادت است که شاهد و ناطق بر واحدیت و قادریت، و صمدانیت آن صانع قدیمست .

زهی صانع یگانه ! و خهی خلاق زمانه که از برای اظهار حکم بلا نهاییه . و اعلام علوم غیر محدودۀ ذات اقدس خویش لوحه کائنات را که عقول جمیع ذوی العقول از تحدید حد و د آن مانند نقطه در وسط دائره متحیر و سرگردان میباید صفحه قرار داد ، و طبیعت را که قوه متفکره جمله متکرران بدایع قدرت در خوار قات و غرائب محیر العقول آن به بنابه او هام لا تجزائیه میباند قلمی مقرر فرمود که بواسطه آن اینقدر بدایع قدرات ، و اینقدر صنایع حکمت را بر صحایف عوالم بلا نهاییه به نبیجی مرسم ساخت که اگر بنظر تحقیق و دیدۀ تدقیق ملاحظه شود در جمیع اینهمه نقوش بدیهه و رسوم غریبه دو نقش را بر يك شکل و يك طرز نمی بینیم ، بلکه قلم قدرت تمامی اشیاى موجوده کائنات را بر اقسام و انواع متخالفه متنوعه ترسیم نموده که یکی بدان دیگر مناسبت و مشابہت نمیرساند .

در حالتیکه افلاك ، و اجرام و خاک ، آب ، جماد و نبات ، و حیوان و انسا ن همه کی ریخته يك قلم صانع بچون است لکن هر يك از ان به شکل و هیئت دگرگونست . و اگر در هر يك از این اقسام باز يك ملاحظه نمایم . هر قسمی

بزرگی دارد . مثلاً خدا ناخواسته اگر وقتی برادر مرا خسته می‌ویاید بیارائی
پیش آمد . مر بیان . مظم حوائج . متقضیه . با به الحیات خودشانرا بواسطه
کدام کس آماده و تدارك خواهند نمود ؟

بر حال اسف اشتغال خود چسان تأسف نکنم که مر بیان مكرم در
بارۀ تعليم و تربیه من بچاره آنقدر افعال و ورزیده اند که مقتدر بر نوشتن این
عرض حال رقیب مآلی که تقدیم خاك پای عالی نمودم نیز نشدم حتی بعجز
والحاح به برادر م محبوبور شاه .

از عاطفت و مكرمت حضرات اكرم استرحام می‌کنم که من عاجز را مظاهر
لطف و عنایت فرموده چنانچه در حق برادر م هرگونه تربیت و تعليم را
در بیغ نظر موده اند در حق عاجزانۀ بنده نیز در بیغ نظر مایند تا در خدمات
صاحبان خویش با برادر م برابر باشم . باقی در همه حال امر از شماست .

انتها

اختلاف طبایع

معلوم از باب عقولست که خالق و قادر قیوم کائنات و رازق اعلم حکیم
مر جودات جات حکمته ؛ اشیای موجوده این جهانرا بحکمت بالغه خو

میکنم . و در حق عاجزانه از کار و عمل مانده خود حسن توجه شانرا
 تمنا ، و از اله کم التفاتی شانرا که در حق من روا داشته اند رجامینمایم .
 من بابر ادرم اعنی دست راست توأم . فرق مادر تفوق یک بر دیگر هیچ
 نیست . حتی هر دوی مایکجا با هم از برای سعی و کوشش خلق شده ایم .
 لکن هزار افسوس که مر بیان مهربان من بیچاره را سراسر از نظر عاطفت
 دور انداخته اند ، و توجه تامی که در حق بر ادرم روا میفرمایند ، در حق
 من عاجز عاقل بنا بر بعضی اعتقادات باطل آرا به تحقیر و تذلیل بدل میدارند .
 از سن طفولیتم فوقیت بر ادر بسن و سال برابر مرا بر من ادا نمودند .
 و برای تعلیم نوشتن ، و رسم ساختن ، و صنایع دیگر مرا او را معلمها
 تعیین نمودند . و مرا از وقتیکه تولد نمودم همچنان بی تربیه گذاشتند . و
 حسن توجه شانرا سراسر از من دریغ فرمودند .

معاذ الله اگر گاهی قلمی برای نوشتن ، و یا فورچه برای نقاشی ، و یا
 سوزنی برای خیاطی به کلک گیرم ؛ و یا لقمه نانی بردارم هزاران تکدیرو
 تویخ از خود و بیگانه میشنوم . و موجب هر گونه تعیب و تقبیح میگردد که
 از اینخالات ناگوار بر کم سعادتئی خویشتن خیلی متأسف میشوم .

بخاطر عاظم مر بیان افختم نرسد که این شکایات عاجزانه ام برای حرص
 شرف و شان خواهد بود ! نی نی !! بلکه سبب این شکایاتم خیلی اهمیت

چپ هیچ فرقی ندارد ، و ازو در هیچ عمل پس نمیآید .
 مگر اینهمه اعتقاد و اعتمادیکه در کاملتی دست راست و عاقلتی دست
 چپ نشأت نموده بجز آن نیست که از اول حال و بد و اعمال جمیع اشغال
 و افعال مهمه را بر دست راست حصر و حمل نموده اند ، و دست چپ را
 سراسر ازان محروم گذاشته اند . و این یک بدهی و آشکاراست که اگر
 از اول امر خدمات دست راست بر دست چپ حواله میشود . حال بالعکس
 آن میبود . چنانچه دیده میشود که بعضی اشخاص صحرائی و یا شهری
 چون نان خوردن و سنک زدن و اعمال مهمه سائره را از آغاز شناختن
 دست چپ و راست بر دست چپ حواله نموده اند برتغیر دادن آن مقتدر
 نمیگردند . حتی بنده در خانه خود دو کس را دیده ام که بدست چپ خیا
 طت میکنند . و در مسجد امویه شخصی را دیدم که بدست چپ هم مینو
 شت و هم جدول میکشید .

انسانهای اینعصر حاضر بچاره دست چپ را که مدتیست از کار و اقتدار
 محروم مانده بودند هر شغل و عمل با دست راست که برادر و هم سراوست
 برابر کرده اند ، و بدان افکار اند که هر کاریکه دست راست بکند دست
 چپ نیز از عهده آن کار بدرآید . لاجرم اطفال صغیره را از اول امر شنا
 ختن دست چپ و راست هر دو دست شانرا بکار میدارند لهذا در مردم

عرض حال

دست چپ

از زمانهای بسیار مدیدی در عالم و افواه ناس اعتقادی و اعتیادی جاریست که کاریکه از دست راست میآید چپ از عهدۀ آن نمی براید. چونکه همیشه می بینیم که در جمله اعمال مهمهٔ عالیه مانند نقاشی و حکاکی و رسامی و غیر ذلک دست چپ بجز آنکه ادنا و عاوتی بدست راست برساند دیگر بر هیچ یک ازین اعمال مقتدر نمیشود. و ازینست که از زمانهای قدیم تا بحال در همه جا و همه احوال دست راست را بر دست چپ ترجیح و تفوق میدهند.

ولی بعضی از حکمای متقدمین و اکثر حکمای متأخرین درین مسئله خیلی تحقیق بعمل آورده اند؛ و در تقدیم و ترجیح دست راست بر دست چپ هیچ یک سببی و حکمتی نیافته اند. چونکه دست چپ و دست راست هر دو بطرز و سیاق واحد مخلوق گردیده اند، و خواه در وضع و هیئت. و خواه در ترکیب و ترتیب و خواه در جمیع خصوصیات سائر دست راست از دست

رَبِّكَ يَدْعُوكَ إِلَىٰ بَابِهِ قُمْ وَاسْتَلِ الْعَفْوَ بِغَيْرِ انْتِقَامٍ
صَلِّ عَلَىٰ سَيِّدِنَا الْمُصْطَفَىٰ أَحْمَدًا وَالْحَمْدُ عَلَيْهِ السَّلَامُ

§ مآل §

ای کسانیکه بخواب نازید! بیدار شوید • زیرا سپاه مظفر فجر جنود
ظلمت آمود شب را منہزم و پریشان نمود!

ای آنکه در خواب غفلت مستغرق گشته • از بقدر غفلت متنبه شو!
چونکه شب تیرادر غفلت گذاشته و خودش در گذشتن شتابان
گردید •

تو اگر چه مستغرق نومی! تو اگر چه میخوابی! خالق متعالی جل و
علی هیچ نمیخوابد! شب همه شب مشغول نومی آیا هیچ میگوئی که
کنه کارم؟

جناب حق ترا بباب مرحمتش دعوت میکند! برخیز قبل از آنکه مظهر
انتقام شوی از حضرت غفار الذنوب مغفرت طلب کن! درود بفرست
یرسند و سید و هادی صراط مستقیم مایهی حضرت محمد مصطفی صلی الله و
علیه وسلم •

﴿ مآل آیات ﴾

ببازگاه لایزال رب الانام توبه کنید؛ و بر صلاح دائمی مداومت ورزید؛ غیر از حلال دیگر چیزی مطالبید؛ راه حرام را جستجو مکنید بجزیر که دست تان برسد آنرا بمکاره و خبایث اخلال و افساد مکنید؛
 اله عالم جل و ذم همه شمار از دنیا بدار السلام دعوت میکند؛



— ﴿ مودن حضرت نبی القریشی ﴾ —

صلی الله علیه وسلم جناب بلال

حبشی رضی الله عنه

تیتظوا یتقظوا یتظوا	قد هزم الفجر جنود الظلام
یا نائماً فانتبه عن نومه	لیلك قد اسرع فی الانهزام
یا ذی الذی استغرق فی نومه	انت تنام ربك لا ینام
فهل تقول انی مذنب	مشتغل اللیل بطیب المنام

اورا آزاد کردم .

حالا از خلاصه و نتیجه این محاوره که با وحشی دست داد استقدر دا
نستم که در مردم این قبیله و حشیان شمالی از انسانی و انسانیت هیچ یک
اثری نبوده هر یک از ایشان همانا یک مفترسی اند لا جرم بر چنین حال
اسف اشتغال بنی نوعم خیلی حسرت و تاسف نمودم . [از قرق انبار
ترجمه شده] . ❦ انتہا ❦

خند شمع

❦ پر حکم حضرت امام اعظم ❦

❦ (رضی اللہ عنہ) ❦

الاتوبوا الى رب الانام وكونوا بالصلاح على الدوام
الا لا تطلبوا الا حلالاً الا لا تسبلوا سبل الحرام
ولا تغشوا بما نالت يداكم ولا تأسو على فوت المرام
اله الخلق يدعوكم جميعاً من الدنيا الى دار السلام

بهتر و اولی آنستکه با همدیگر دشمن بوده دایما از شر همدیگر خود تازا محفوظ و متنبه بدارید .

گفتم — خیر ! ما چنین نیستیم . زندگانی و معیشت ما بر جمعیت و معاونت همدیگر ما موقوفست . اگر تنها بسر خود بمانیم معیشت ما میسر نمیشود .

گفت — حالا دانستم که شما خیلی مردم ترسنده و خوفناک و بغایت کاهل و تنبلانید که مانند (قوندوزها) میباشید [قوندوز حیوانیست از حیوانات ذو معیشتی که هم در آب و هم در خشکی زندگانی میکنند و بسیار ترسنده و دایما بجمعیت بسر میارند] . اگر مانند شیر و خرس جسور میبودید گاهی چنین شین و بی عاری را بر خود قبول نمیگردید . پس ازین سخنان و وحشی دانستم که این وحشیانرا حال و حشت و حیوانیت چنان متمکن طبیعت گردیده که (به آب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد) .

لاجرم گفتم — حالا اگر ترارها کنم مسرور میشوی ؟

گفت — بلی بسیار مسرور و متشکر میشوم .

گفتم — پس اگر مرا در یکجا بیایی با من چه خواهی کرد ؟

گفت — من نیز ترا آزاد خواهم کرد . پس بشکرانه اینکه از چنین وحشی که از حیوان هفتس هیچ فرقی ندارد باز هم فکر کافات را گرفتم

گفتم — استغفر الله! من گاهی ترا و اولاد هایت را شکار نمیکنم .
 عاز اشکار کردن انسان هیچ شایسته و پسندیده نمیشود .
 گفتم — پس چون چنین است مرا چرا شکار کردید .
 گفتم — ما ترا شکار نکرده ایم . بلکه باتو اختلاط و گفتگو کردن
 میخواهیم .

گفتم — ما ترا گفتگو و اختلاط چه لازم است . انسان بازن خویش
 گفتگو میکند . حال آنکه تو هم مردی و من هم مرد پس گفتگو و اختلاط
 ما تو چه مناسبت باهم دارد . « مگر در نزد این وحشیان مصاحبت
 و حسن الفت در مابین خودشان نیز عادت نبوده است . الا بازن و فرزند
 شان ؛ حتی در میان قبیله خود نیز بجهان همدیگر شان قصد
 میکردند .

پس گفتم — بنگر ! مادر میان این شالوپه پانزده نفر موجودیم .
 همیشه يك بادیگر خود مان صحبت و الفت میکنیم ، و یکدیگر خود را مثل
 برادر میدانیم .

گفتم — این عمل شما خیلی شنیع است . چو نکه انسان باهم برادر
 میشود . اگر امر و ز باهم برادر باشید فردا باز یکدیگر تانرا خواهید
 خورد . پس ازینکه ظاهر آباهم برادر شده از شر یکدیگر تان غافل گردید .

وحشی ازین سخن من حدت و حیرت و تعجب زیادی کرده :

گفت — آیاتو دختران مارا گرفته؟

گفتم — نی نگرفته ام .

گفت — پس آنچه سخنیت که تو میگوئی ! هرگاه گرفتی بعد از آن خواه گوشتش را بخور . و خواه با او جفت شو . من درینجا زنده دختر هم در قبیله تو چسان دختر را میگیری ؟

پس از معلومات مفسرده که از وحشی مونس خویش گرفتم دانستم که در مابین اقوام و حشیه این سرزمین اصول دادن و گرفتن دختر بنکاح و تکابین هیچ جاری و عادت نشده است بلکه هرگاه يك قبیله بر قبیله دیگر دست بیابند در اثنای اکل اسرار دختران جمیله را اکل نکرده استفر اش میکنند . باز بر محاوره خویش دوام نموده ؟

گفتم — بیا بگذار این سخنانرا . تو مرا با خود برادر کرده بقبیله ات ببر بنگر در نزد من چه خوب طپانچه ها و تفنگ ها موجود است که بواسطه آنها هر جنس حیوان را سهولت از برایت شکار میکنم .

گفت — نی نی ! تو حیوان سفیدی و من حیوان سیاه . برادری ما و تو غیر ممکن است . تو باین شیطانها که مقصدش از طپانچه ها و تفنگ ها بود « مرا و اولادهای مرا شکار کرده خواهی خورد .

مله خواهید نمود ؟

گفت — بلی ، آیا آن قبیله حیوان نیست ؟ همه گی یکسانست .
گفتم — بنگر که ما این امریکائی که از جنس تست چسان خوب
نگهداشته و اورا نخورده ایم !

گفت — شما اینرا برادر خوانده اید ، از ان سبب گوشت او بر شما حرام
گردیده .

گفتم — بیاترا نیز برادر خواهیم و در حق تو احسان هائیم .
گفت — خیر اگر در حق من احسان کردن میخواهید مرا آزاد
گردانید .

گفتم — چون چنین ست تو ما را برادر بنخوان .
گفت — خیر من شما را نمیخورم .

ازین محاوره که تا بدینجا باو وحشئی مذکور سبقت نمود اینقدر دانستم
که اولاین وحشیان دروغ گفتن و خاطر کسی را گرفتن اصلا و قطعاً نمی
شناسند . و اگر با کسی عرض اخوت نمودند گوشت آن برایشان حرام
میگردد . پس باز بر استظا قم دوام نموده :

گفتم — حالا بگذار اینسخنا ترا ! بیساکه با تو برادر شده به قبیله ات
برویم . و از تو یکد ختری گرفته باهم اقر با شویم .

که بعائله پرنده ، منسوب ، میباشد ؛ خرس و كرك و بوزینه و غیره حیوا نیست که بعائله دوپا منسوب ، میباشد . آیا گوشت همه اینها يك گوشت نیست ؟

پس ازین افادۀ وحشی دانستم که اساس اعتقاد اینها با اعتقاد هنود یکست . چونکه هنود نیز کافۀ ذی روح را يك حیوان اعتبار میکنند . اما در ما بین هنود و ایشان اینقدر فرقی هست که هندیان گوشت جمیع ذی حیات را بر خود حرام کرده اند ؛ و وحشیان امر یکجا جهاء لحوم جاندار را با استثناء بر خود حلال پنداشته اند . باز بر استطلاق خود دوام نموده گفتم — خوب ، حالا اینك را بگو که شما امشب چرا بر سر ما شب خون زدید ؟ گفت — از برای آنکه شمارا صید نموده از گوشت شیرین لذت شما لذتی حاصل نمائیم . چونکه گوشت شما هم لذیذ ، و هم بغایت چرب و لطیف است . چنانچه من قبل از ده سال یکبار یکی از جنس شمارا صید نموده خورده بودم تا بحال لذت آن از ده من غائب نشده است . لکن امشب ما شمارا گرفته نتوانستیم . حال شما مارا اگر گرفته خواهید خورد . چنانچه ما بشکار خرس میرسیم اگر خرس بچنك ما بیفتد ما او را میخوریم ؛ و اگر ما بچنك او بیفتیم او ما را میخورد .

گفتم — وقتی که بر قبیله دیگری از خودتان هجوم نمائید نیز چنین معا

گفت — خدا، زیرا اگر او امر نمینمود. گوشت خورده نمیتوانستم برای خوردن سنك و خاك چون امر نکرده است نمیتوانیم که از آن چیزی بخوریم. چو نکه انسان هر کاریکه میکند البته آنرا الله امر کرده میباشد، و هر کاری که نمیکند مطلقاً الله نگفته میباشد. « پس ازین سخن وحشی چنان معلوم گردید که ایشانرا اعتقاد مذهبی اگر چه بر وحدانیت باری تعالی هست ولی انسانرا فاعل مختار نمیدانند.

پس ازان گفتم -- اگر چنین باشد ما نیز انسانیم، آیا چرا یکدیگر خورد ما را نمیخوریم؟

گفت — چونکه شما همه از يك جنس سفیدید. و سفیدان همه يك عائله و یكرك و ریشه میباشند. آیا اگر از دیگر عائله بیابید باز هم نخوراید خورد؟

گفتم — خیر، از گوشت انسان اگر از هر جنس و هر عائله که باشد اصلاً و قطعاً نمیخوریم. در انجالبیک گوشت قاقی که آویخته بودیم اشا رت نموده گفت — پس اینچه چیز است؟

گفتم — این گوشت انسان نیست گوشت حیوان است.

گفت — پس چسان گفتید که ما از گوشت دیگر جنس و عائله نیز نمیخوریم. آیا همه ما يك حیوان نیستیم؟ مرغ و جمله طیور حیوان است

چه فائده که وحشئی ما بلسان وحشئی اسیر بکمال مهارت واقف نیست
لاجرم دانستم که بخواهش طعم محاوره با او دست نخواهد داد مغ هذا
عزم خودم را باطل نکر دم .

وحشئی ما وحشئی اسیر را مخاطب نموده گفت : « مترس چرا میترسی !
این افندی ترا نمیکشد » . او بجوابش گفت : « وای ایشان مگر گوشت
نمیخورند ؟ » پس ازین سخنش معلوم گردید که چنان گمان میبرد که
ما او را کشته خواهیم خورد . لاجرم همین مکالمه اول مرا اساس اتخاذ
نموده با وحشئی مذکور بواسطه ترجمان ابتدا بمحاوره نموده
گفتم — آیا شما مگر انسان را میخورید ؟

گفت — چه کنیم ، تقدیر آلهیست !

گفتم — به په ! چسان تقدیر آلهی ؟

الله از خور دن یکدیگر انسانها گاهی خوشنود نمیگردد !

گفت — پس ما را که آموخت که گوشت همدیگر خودمان را بخوریم ؟

غیر از الله دیگر کسی هست ؟ چنانچه خرسها و گرگها و پلنگ هارا خدا
آموخته است ما را نیز که از انجمله ایم خدا آموخته است .

گفتم — اینچه سخنیست که تو میگوئی ؟ آیا بدین عمل ترا کدام کس

امر نموده ؟

آورده بمش تسلیم نمودند .

من نیز وحشی را گرفته بطرف جای خودم آوردم بیچاره از ترس جان مانند برك بید بر خود لرزان بود . من اگر چه بنا بر ازاله خوف و بیش اظهار بشاشت و خنده مسرت مینمودم ولی او خنده مرا بر خنده استهزای غضب و حدت قیاس نموده بر خوف و خشیتش می افزود تا آنکه به بسیار دلاسا و محبت دلش قدری بجای آمده خوف و رعش کم گردید .

اینو وحشی اگر چه عمرش مقدار پنجاه سال مینماید اما مانند جوانان بیست ساله قوتمند و چالاک است .

مقصد من باین وحشی مکالمه کردنست . تا آنکه بدانم که وحشیان این سرزمین را چگونه عادت و معیشت ، و عقل و فکر شان بکدام طریق مسلک خدمت دارد . پس بدین مقصد وحشی مونس را که در شالوبه ما موجود بود طلبیده خواستم تا در میان من و او ترجمانی نماید .

وحشی اسیر و قتیکه و وحشی مونس ما را بدید بمناسبت جنسیت خیلی مسرور گردید . و از جای خود حرکتی کرده چنانچه او را جا خالی میکند با او معامله نمود . ولی با وجود آنهم علامت کین و غضب از چهره اش پدیدار بود . وحشی ما با وحشی اسیر یکچند کلمه تماطی کردند . ولی

الحاصل صید ماهی کرده کرده تا آنکه به مصب کاه نهر [شورنال] که در سواحل غربی هود سون کائنت رسیدیم . يك نیم شبی بود که من در طرف دنبال کشتی بخواب بودم که ناگهان يك قیل و قال وزد و خور د بسیار هولناکی مرا از خواب بیدار نمود . مگر در انجوار يك قبیله از وحشیان مردم خواری سکنا داشته اند که در نیم شب بقصد اخذ وینمای شالویه ما بر ما هجوم و شبخون زده اند .

مردم هولانده ثیان کشتی ما بمجا بکدستی تمام با تفنگ های دولوله شان بمقابله و مقاتله و حشیان مسارعت ورزیدند . پس بمناسبت تاریکشی شب و قوت اسلحه ناریه هولانده ثیان بعد از چند دست تفنگ انداختن ، وحشیان بیچاره از صدا های مهیب تفنگ رم خورده فرار کردند . و ماهی گیران شالویه مظفر آ و منصور آ عودت نمودند .

من که بر سطح کشتی بر آمده منتظر عودت ماهیگیران بودم ! دیدم که در پیشاپیش ماهیگیران يك چیز سیاهی مانند چوچه کاومیشی در دوید نست . مگر این يك وحشینی بوده که رفقایش را کم کرده ، و راه گریزش را نیز نیافته سر اسیمه شده است . وقتما که ماهیگیران وحشینی بیچاره را دریافتند خواستند تا پاره پاره اش گردانند لکن من فریاد بر اوردم که خبر دار و وحشی را اذیتی نداده زنده اش بیارید . لاجرم سالمناً به شالویه

محاورة سياحى بايکى

از وحشيان

امريكايى

شمالى

—o:0:00—

يکى از سياحان (امريكايى شمالى) که با سم (هسکه دادر) هوسو هست
چنين روايت و نقل کرده ميگويد :

در يک موسم تابستانى در بحر « هودسون » که در قطعه امريكايى شمالى
کانتست در ميان يك (شالوپاى) ماهيگيران اهالى « هولانده » تيب نيكه از
سواحل مملکت [غروئلاندا] بودند بسير و سياحت مشغول بودم . در
ميان شالوپه مذکور يکى از امريكائيان بوهئى نيز موجود بود که مدت مد
يدى در نزد انگليزان بسر آورده لسان انگليزى را بخوبى آموخته است .
ويکچندى با ماهيگيران هولاندهئى نيز رفاقت کرده يك کمى لسان فلمنک
را نيز ميدانسته است . اصل مقصد من از نشستن اين شالوپه آنست که
سواحل وحشيه آنظر فهارا که از انسانيت ابدآ بهره ندارند به امنيت کامله
سیر و سياحت نمايم .

سینه‌ات را سپرتیر و سنان دشمنان نمائی . »

ای نور دیده گنگ مادر تو بجز خواب راحت دگر چیزی ممکن چونکه در خصوص زندگانی و معیشت بهر چیزی که محتاج باشی آنچه در سینهٔ مادرت ترا حاضر . و برای انسان هر بلائی که متصور باشد برای دفع آن مادرت دایماً آماده و حاضر میباشد . »

حالا یکدو فقره تمثیلاً از الو خواندن طرفهای مانیز بشنوید که نسبت به للوی و حشی امریکائی تا بچه درجه بیعنی و تا چه پایه مضحک چیزی بوده است :

« آلو بچه الو ، پس در بچه الو . بابه ات بشکار رفته ، مادرت پس کار رفته . »

(آلولی مهبازه ، مهبازه بگهواره . گهواره طلاکاری . بند و بارش مروازی »

﴿ فاعتبر و یا الو الابصار ﴾ --

از قرق انباز نام رساله موقوفه در سنه

۱۳۰۸ نقل و ترجمه گردید

﴿ انتہا ﴾

« بخواب روای بچه گکم بخواب رو ، که خواب راحت و سلامت ترا
درین زمان میسرست ! »

« خواب شو خواب ! که پستان مادرت مر ترا چنان رزقیست که خود
بخورد بد هنت میآید . تو هنوز از برای تحصیل يك لقمه رزق مجبور نه
بر آنکه جانت را به تهلکه هایندازی »

« گریه مکن ، سعادت مند ترین ایام عمرت را بگریه کردن مگذران زیرا
که چون این ایام سعادت انجامت را بگذرانی بعد از آن مانند من و پدرت
که بر حال راحت اشمال تور شك و حسرت میبریم تو نیز در انوقت بر حال
راحت و بیغمی دیگر اطفال اشك حسرت خواهی بارید . »

« خواب شو خواب ! ای جگر پاره مادر که درین زمان سعادت انجام
مجبور و مکلف نیستی بر آنکه خود را از برای صید آهوئی در پنجه گرگها
بندی . و یا از برای جمع نمودن چندانه میوه در میان جنکل به پنجه سباع و
به ایم پاره پاره گردی . چنانچه برادر بزرگت چند روز پیش ازین درینراه
به پنجه خرس کوهی میوه حیاتش را پامال خزان ممت نمود »

« ای پسرک نازنین من چرا خواب راحت را بگریه زحمت مبادله میکنی .
چونکه تو مجبور و مکلف نه بر آنکه اگر در نیشی که بخواب شیرین باشی و
دفعه شبخون قبایل مدعی ظهور نماید سرسام و بیهو شانه بر خواسته

ساده ادبیانه ظاهر و عیان نموده اند .

ما نیز در نجالوی وحشی را در زیر سیاحت دبستان معارف خودمان ترجمه نموده نقل میدهیم . ولی تطبیق آن که عبارت از لوی زنان است نبولست بمناسبت ترکی بودنش ترك نموده بایکدو لوی خواندن زنان بلاد خود ما که در لای یعنی بودن از لوی خواندن زنان استانبول بصدد وجه اعجب و اغر بست تطبیق میدهیم :

سیاح امریکای شمالی میگوید : که وزی از روزها در جنگلی رسیده دیدم که زن وحشی در گهواره ئیکه از شاخهای درختان مانند سبیدی ساخته بود . و طفل شیر خواره اش را در آن خوابانیده و از شاخ درختی آویخته بود سبد مذکور را جنبانیده و بلسان خود چیزی میگفت من از وضع و هیئت کلامش دانستم که آنچیزیکه میخواند لوی خواهد بود . و مقصود من چونکه سیاحت و خبر گرفتن از احوال خصوصئ وحشیان این سرزمین است لاجرم خواستم تالوی اینو وحشیان را نیز شنیده در سیاحتنامه خریش درج نمایم . پس قلا و وزبومی را که با من همراه بود گفتم که بر کلامهای لوی خواندن زن مذکوره دقت نموده یگان یگان بمن بفهماند . قلا و وز ترجمان من سخنان زن مذکور را بمن ترجمه مینمود . و من نیز آنرا مینکاشتم اینست که از قرار آتی مذکور میگردد :

— از سیاحتنامه —

﴿ امریکا ﴾

لوی و حشیان

معلوم است که از برای خوابانیدن اطفال صغیره زنان هر وطن بعضی سخنان و کلمات مخصوصه استعمال میکنند که عثمانیان آنرا « نی » و در بلاد مابلسان عوام آنرا « لوی » میخوانند . حتی این لوی خواندن در میان نخی بشر آنقدر تعمیم نموده که مردمان و حشئی جنکلی آدم خوار بلاد امریکای شمالی نیز اطفال خود شان را به لوی میخوانند .

یکی از سیاحتیان امریکای شمالی در سیاحتنامه خویش لوی خواندن زن امریکائی را که طفلش را در گهواره سبدمانندی نهاده و از شاخ درختی آویخته بوده است نقل و تحریر داشته ، و جناب (احمد مدحت) افندی که از ادیبان نحریر عثمانیانست در (قرق انبار) نام رساله موقوته خویش لوی و حشئی مذکور را بالترجمه نقل و بیان ، و تطبیق آنرا با لوی خواندن نسوان طرفهای خود شان نیز بطرز بسیار ظریفانه و بلسان بسیار

محبت ، واکل و شرب بالذت ، و ساز و سرود خوش صحبت بسر آورده
از همدیگر وداع نمودیم . مهمان نواز دلتواز تابه اسکله بمشایعتم نیز تنزل
فرمود . بعد از لحظه درواپور بودم . تا آنکه واپور بحرکت افتاده و مانند
عاشقان بقرار چند جا کنار ساحل را بوسیده دو ساعت بغروب مانده در
نزد کوپرتی حسینتر از پری توقف نمود . همه عالم فرو آمدند . من حالا
هنوز خودم را در ان باغچه جنت نظیر در میان همان قصر دلپذیر میدیدم .
الحاصل اینست که سیاحت یکشبهانه روزئی که در بوغاز دلتواز گذرانیده ام
بدینجا ختام یافت

از سیاحتنامه استانبول که در سنه ۱۳۰۶ هجری

بامروالد بزرگوارم بسوی در سعاده

اجرا داشته ام منقولست

(محمود طرزی)



آه! شنیدن این آواز جانخراش چقدر بیقرارم نمود! خود مراد را
 گرداب حیرت فرورفته میدیدم! از خودئی وجودم هیچ خبری نداشتم
 افکار غربت و جدائی حضور والد بزرگوارم بمخاطر آمده بی اختیار
 فریاد کشیدم و نعره هازدم، حرکات عاشقانه شام جنت مشامم به هیجان
 آمده بسی گریستم. من در انجمن یخودی بودم. که قوه مادئی آمده
 از انجمن استغراقم رهائی داد! رهائی دهنده ام مگر مهماندار جان نوازم
 بود که بازویم را گرفته میجنبناید، و حال استغراقی مضطربانه ام را میدید
 و از احوالم میپرسید. تا آنکه گفت چرا اینقدرم در تشویش انداختی! •
 گفتم چه تشویش. گفت وقتیکه از خواب برخواستم ترانیا قدم در باغچه
 آمده از هر گوشه اش خبر گرفتم باز هم از تو اثری نجستم. ازین سبب خیلی
 در مراقب افتادم. بیتابانه از باغ برآمدم. اینست که مدو جزر در یابدینظر فم
 رهبری نمود •

گفتم خطا کردم! ولی حالا اینقدر رجدارم که اگر تاختم این پیانو مسا
 عدو فرمائی تادری نجا ایستاده باشیم مرا احیا خواهی فرمود •
 گفت — در نزد ما هم پیانو موجود است اگر آرزو داری ازین
 بهتر خواهی شنید. خلاصه دست همدیگر را گرفته آهسته آهسته داخل
 باغچه بینظیر کردیم و تا بوقت ظهر از هم گونه مصاحبه و مواسسه الفت و

این باغچه جنت نظیر یک قصر بسیار دلپذیری نیز واقع شده بود. روایح عطر
 بیز گلپای چنبیلیکه بر در و دیوار پنجره های عمارت دلنشین برآمده بود
 مجبورم بر توقف ساخت . هنوز مشام جانم از آن رایحه غنبر بیز خط کاملی
 نبرداشته بود که آواز حزین بسیار دلنشین (پیانو) قوه سه ماهه ام را در
 اهتر از آورد . دقت نمودم ! صدای پیانو را از همان قصر دلپذیر شنیدم .
 آهنگ پیانو در مقام راست به نواهای کوچک و بزرگ نغمه طراز هواهای
 عاشقانه میبود . بعد از لحظه که پیانو حصه خود را ادا نمود با آن ساز خوش
 اهتر از آواز جانگداز نوازنده پیانو نواز نیز دم ساز گردید ! از شنیدن آن
 آواز چنان گمان نمودم که طایر روح پر واز نمود ! بل پرواز نمود ! اما تا کجا؟
 تابشا خسار گلزار عشق ! مگر خواننده و نوازنده این ساز جان نواز و این
 آواز دلگداز دختره پیکر دلم نوازی بود که گویا در درشته ساز سحر پرداز
 خویش قوه الکتریقی اغماز داشته بود که از شنیدن آن درو جوم لرزش
 و طپش الکتریک زده گمی را حس مینمودم . خواننده دلربا با اول برداشت
 خواندن را ازین مطلع ترکیبی استدا نمود :

عاشقه ذوق ایلمک . لایق دکادر یاز سز

بللمک ، گورد کمی ؟ بردم گولدیگک کازار سز

ناله و فریادی ترک اتیمه گوکل ! لیل و نهار عاشقک کچمنز زمانی چونکه آذار سز

بوغاز را اگر نکارستان لطافت گویم روا. و اگر مجمع جمیع محاسن طبیعت خوانم سزا است. زیرا طبیعت نفیستریں و مزین ترین الواح لطافتش را در انجم موضوع داشته است. اگر کسی بنظر بازیکانه شاعرا ته بسوی هیئت اصلی و وضع طبیعی این محل دلغریب نظر اندازد، چنان گمان میبرد که ساحل دلربای قطعۀ آسیا با ساحل خوشنمای قطعۀ او رو پازیسکه بر حسن و ملاحظت همدیگر و اله و حیران گردیده اند بیتابانه و مضطربانه خواسته اند تا همدیگر را در آغوش کشند. و از وصال همدیگر صفای باکمال حاصل کنند ولی درین اثنا دریای باصفا در میان ایشان در آمده مانع هم آغوشی آیند و مشتاق نابکام گردیده است حتی در بعضی جهاتش دیده میشود که از غایت شوق و نهایت ذوق هم آغوشی یکدیگر از آب حذر نکرده تا بسیار جائی در آب دویده اند و چون دانسته اند که غرق خواهند شد پیش از آن برفتن جسارت نتوانسته اند.

و الحاصل در آن صحرای فرح فزا که از یکطرف با باغچه ها و قصرهای عالی قشان، و از یکطرف بادیای لطافت رسان محاط بود تا قریب طلوع شمس جهان آرا گردش نموده پس بسوی محل خویش عودت نمودم. در اثنای عودت بر پیشگاه باغچۀ بسیار عالی گذر کردم. باغچۀ مذکور بداندرجه باصفا و بدان پایه خوشنما بود که نظر بینندگان را بسی اشغال مینموده. در وسط

ساخته و بر سر صفه سبز و خر میکه در زیر درختهای بهم پیچده نسرین سفید واقع شده بود به ادای فریضه معبود یکانه خویش موفق گردیدم . بعد از آن بنحاطرم گذشت که پیش از آنکه شمس جهان آراء طلوع نماید اگر یکقدری بر کنار ساحل باصفا بر صحرای که عبارت از دامن این تپه های خضر است قدمی بزخم هیچ عیبی نخواهد داشت ! پس از در باغ بر آمده مدت مدیدی تا مسافه بعیدی بر کنار دریای لطافت بپرا قدم زدن
گر فتم .

سبحان الله ! استانبول چه پایتخت عالی بختیست که چنانچه دولت و عظمت ، ومد نیت را پایتخت است لطافت طبیعی و محاسن اصلیه را نیز پایتخت اصلی و مرکز طبیعی اتخاذ کرده !

استانبول ، دلبر نازنین با تمکین است که قلوب زائرین و سائرین خود شرا بکشند مار پیچ زلف عنبرین بوغاز بی انباز چنان ضبط و تسخیر نموده که انفکاکش را محال میندازد .

کسانیکه کتب جغرافیا و آثار احوال عالم را مطالعه نموده باشند میدانند که منظره طبیعی و حسن عمومیه این شهر مینو بهره را در تمام کره ارض دیگر پایتختی حائز نیست . ولی اینرا نیز بگوئیم که در استانبول بوغاز بی انباز نیز بهترین و زیباترین نقاط این پایتخت عظمایا میباشد !

دید عجبا اینحال از چه پیش می آمد !! مگر نفس سیحادم سلطان صبحدم به
احیای عالم میرداخت !

در انحال وقتیکه از پنجره بسوی تپه های خضرای بوغاز لطافت ادا
و بحر صفا سیمما حصر نظر دقت مینمودم چنان گمان میبرد که بحر
محبوبه نازنین سیمین اندامیست که وجود لطافت آموذش را سراسر
برهنه کرده و بر بالین های اطلس سبز بوته داری تکیه زده افتاده است !
اشجار را سقای باران آنچنان شست و شو ننموده بود که از دیدن آن
قالب انسا نیرا نشاط بی اندازه حاصل نشود ! سبزه زار را چنان طراوتی
حاصل نشده بود که انسان در حق آن دعای ورد قدح نخواند !

پس در انحال طراوت سبزه زار . و لطافت هوا بخاطرم آورد که
درینوقت ازینکه در نزد پنجره نشسته باشم اگر در باغچه رفته در زیر
درخت گلی بنشینم البته زیاده تر موجب انشراح صدر و تفریح روح
خواهد گردید ! لاجرم به احتیاط تمامی برخواسته و بی آنکه کسی را
از حرکتم بیدار کنم از نردبان فرو آمده داخل باغچه ارم مثالیکه قصر
کوچک بیمثال را احاطه داشته است گردیدم . در اول امر کلهای رنگارنگی
که دایر آمدار قصر بیقصور را پیچانیده بود یکان یکان زیارت نموده ، و بر
لب حوض با صفا ئیکه در وسط باغچه بینظیر واقعست ، وضوی تازه

چو کی بنشستم .

وقتیکه از پنجره بسوی خارج حاله نظر نمودم عالم را جمله باز غرق انوار
قرصیادار دیدم ! گو یا صور اسرافیل دیده که بعد از چنان قیامت پر
شور و شر . کائنات را حیات تازه دیگر حاصل آمده بود .

در همه اشیا بجز لطانت . و در همه موجودات بجز طراوت دیگر چیزی
دیدم نمیشد . ماه عالم آرا گویا مانند لبر دار بائیکه تاب و طاقت مستور را
نداشته باشد نقاب سحاب را از هم پاره پاره کرده جمیع عالم را بعرض جمال
با کمال پر نور خویش نائل هزار گونه ذوق و سرور گردانیده بود . آن
باد هیبت بنیادیکه بوغاز دلتواز از دهشت آن درد داد و بیداد بود . بیک نسیم
صبای لطافت ادای روح افزای تحول نموده بود . و لوله دهشت آنگریکه
پیش از یک لحظه عالم را به شور رسته خیزی انداخته بود بیک سکوت و سکونت
طراوت نمای لطیفی تقلب ورزیده بود .

اخلال کننده سکوت و سکوتی که کائنات را فرا گرفته بود از هیچ
طرف دیده و شنیده نمیشد ؛ مگر چه چه حزنینانه بلبلان خوش الحان
که قدم حیات بخشای سحر را با هم دیگر تبشیر مینمودند !! لحظه بلحظه
میدیدم که اطراف افق را محلول نوری احاطه مینمود . ساعت بساعت
جهان . نورشاه میرفت ! رؤس جبال و نوکهای اشجار مستغرق انوار میگرد

در میان ظلمت بسیار تیره گذشت .

طوفان رفته رفته کسب شدت مینمود . صدای هولناك سا،عه خراش که از
 این حوادث طبیعت، متولد میشد لحظه بلحظه بر خوف و خشیتیم می افزود .
 تازیکی ئیکه از خاموش شدن شمع در درون خانه حاصل شده بود با ظلمت
 مهیب خارجی انظام نموده آتاقم بعینه صورت قبریرا گرفته خودم را زنده در گور
 میدیدم از صدا های مخوف و مهیب زلزله سماوی رعد ، واز چکاچاک صا
 عقه و برق چنان کان میبرد که قیامت برپا شده است . لاجرم هردو گو
 شم را باد ستمالی محکم بستم تا آنکه از شنیدن آن صداهای جگر خراش
 گوشم را راحتی حاصل آید ؛ و هردو چشمم را پوشیدم که تا از ان ظلمت
 پر هراس چشمانم را از همتی نرسد در انحال بر سر تختیکه خزیده بودم
 خودم را مانند میت نامتحرکی حسن مینمودم یکمدت کی نمیدانم که
 بخواب رفته ام یا در بحر استغراقی غوطه خورده ام ؟ بهر صورت از جهان
 بیخبر بودم ! تا آنکه بعد از ساعتی چشمم باز شد !

الله الله چه می بینم !! اینک می بینم به بیداریست یارب یا بخواب ؟

دیدم که او تاقم باز غرق نور ، و جهان از انهمه ولوله و د هشت در
 حضور مانده بود . چون از ان حال مظلوم دهشت انگیز هیچیک اثری ند
 یدم بی اختیار از خوابکاء هم بر خواسته به نزد پنجره آمدم و بر سر آرام

بد روی عنقریب نما که از هیبتش وجود جهان را تب لرزه ممت می گرفت
تبدل ورزید!

بقدر پنجد یقه نگذشته بود که از شدت باد خانه آباد . . . یك ابر کشینف
ظامت بنیادی بعمل آمده جمله سمارا استیلا نمود . و بعوض انوار عالم
افروز ماد جهان آرا که پیش ازین عالم را مستغرق ضیای باغنا میداشت
ظلمت تیره که انت اندود ، بیبمی خوفی قیام گردید . برق نعل پاش از جو ف
سحاب ظلمت قماش در خمیدن گرفت . رعد ساعه خراش در میان جو
کره نسیمی زلزله عنلیمی انداخت . بعد از لحظه باران ژانده آمیزی نیز
بریدن آغاز نمود ، اما چه باران ! بارانیکه گویا شدت رعد و سهوش برق
کره نسیمی را به آب تحویل داده و بریختن ابتدا نموده است ! شدت
باد و هیبت رعد . و در خمیدن برق و صاچه های ژاله بفر و بستن پنجره
تیکه در نزدش نشسته بودم مجبورم ساخت . بستم ممکن بعد از مرور
زمان کمی قیامتی برپا شد پنجره هارا گویا به گله های صدمنی زدن گرفته
اند . هر قدر به بستنش سعی نمودم باد ظلم آباد هانقدر بکشا دنش همت
ورزید . آخر الامر از بستن پنجره عاجز مانده بیك گوشه گریخته
خزیدم . شمعیکه در داخل اتاق من در سوختن ثابت قدم بود مقاومتش را
باقهر مان باد غیر ممکن دانسته و آخر الامر بترك دغدغه حیات گفته مرا

آشیا نهای شان سرد زیر بال سکوت و سکونت کشیدند ! نغمه طرازان
آهنک راستی از زبردستی این مضراب انقلاب مخالف به ترک نواهای
شهنزانه شان گفته بجا بکنی هر چه تمامتر روبه گریز نهادند !

الله الله ! ازین باد شدید البطش ناگهانی چهار روی کار آمد ! صداهای
مهیبی که از اغصان اشجار بگوشم میرسید و وجودم میلرزید . گویا از
بیداد باد به حضور خسر و طبیعت داد و بیداد مینمودند ! په په در یارا
چه حالت پیش آمد ! ! دهشت فریادها و فغانهای امواج جبل آسایش
جگر مرا آب میگردانید . لطمه های امواجش از ساحل گذشته بر قالد
یرمهای پای عمارت میرسید گویا خیال بلع نمودن چهار ارم صمم نموده
بود ! نه از سمای باصفائری ماند ، و نه از ضیای مهتاب ضیاء تاب نشانی ! قهر
مان باد ظلم بنیاد از اطراف و اکناف کائنات لشکر عظیم دهشت اندازی
جمع آوری نموده ملک خوبی و شهرستان آرامی را سر اسر ضبط و تحز
یب نمود . پاره های سحاب پر آب سیاه لحظه بلحظه بلند میشدند ، و به
تضییقات شدید قهر مان باد تاب آور مقاو مت نگر دیده در استیلا روی
سمایک بر دیگر سبقت میورزیدند . ازین انقلاب بحساب بگرداب حیرت
فرورفتم . چسان متحیر نگردم ! که آن منظره خوب روی ملک آساکه
قبل از پنج دقیقه نظاره آن قلوب عالمیانرا احیا مینمود دفعه بچنین منظره

بارہ نور مجسم مخلوق گردیده موج عرق خجلت عاشق را بخواطر میداد
 که از حسن گرم پر نور محبوبش عرق عرق بیخودی گردیده باشد .
 سبحان الله ! آنچه موقع دلکشا ، و آنچه موضع فرح افزایست که هر قدر
 مینگرم همانقدر تشنه دیدن دیگر میشوم ! نظرم را چه حرص و آزی
 حاصل شده که از جای خواب راحت نظاره حیرت را پسندیده ! عجیب
 تحریرش کننده اش چیست ؟ آیا بجز الوان نعمتهای کونا کون طبیعت که در
 خوان مزین بوغاز فرح طینت چیده شده است دگر چیزی هست ؟ قوه
 نظر و ضرب قوه مفکره ام گردیده ازین الواح طبیعت بدایع تاجه درجه
 غرائب اعجاز نما تصور میکنند !

والحاصل در حالتیکه نظرم از حسن چنین منظره دلربا بگرداب حیرت
 فرورفته بود ناگهان طبیعت تبدیل حرکت ورزیده در کوه هو احوال عجیب
 و انقلاب غریبی ظهور نمود ؛ لطافت و صفا ؛ بوغازی انباز را وداع نموده
 یعنی در حالتیکه از عدم وزش هوای نسیمی در اوراق اشجار یک امتزاز
 جزئی هم مشاهده نمیشد از جانب بحر سیاه باد پر زور ناگه پهاوری به پنجه
 قهر و شدت ابرهای مظالم کشف پیرا کلو گاه بوغازی انباز را فشردن
 گرفت . در ارض و سما ، و در بحر و هو تبدل و انقلاب کلی نمایان گردید
 بلبان ترنمساز شاخسار ذوق و صفا بنعمات دلربایانه شان نهایت داده به

در آن لحظه بجز من سودا مزاج دگر هیچ کسی از اعضای موجوده
 قصر سعادت حصر بیدار نینمود . بلی اگر تشویش افکار و سودای
 بیشمار یکه مراد در خصوص انجام مقصد خیر مرصد خدمت با سعادت و
 تدبیر گوارم دامنگیر خیال است دیگریرانیز میبود البته ایشان نیز مانند
 من به نشستن مجبور میشدند . و احصا حاصل بنده نیز ازین سکونت و سکوت
 عمومی استفادۀ خوبی کرده بودم . از هر طرف که گوش میگرفتم بجز
 سکوت دگر چیزی نیشنیدم . باز هم اگر صدای بگوشم میرسید همانا مثل
 شل دلرهای موجه های کوچک کوچک خوشنمای بحر صناسیمابود که ما
 تند عاشق جنون مشرب زنجیر بپاکف دست محبوبه ساحل لطافت ادا
 و اپنی هم بوسه میزد ؛ و کاه کاه که تکرر نعمات بلبلان بیقرار از شاخ
 سار بانچه های جنت مثل دور و نزدیک بگوشم میرسید هوشم میبرد .
 و قلبم میطپید ؛ و بر قابت آن بعضاً آواز خواننده کان ، و سیتی شناسیمکه
 مستانه و بیخودانه از پای عمارت در عالم مهتاب میگذشتند و تغنی مینمودند
 بی اختیار بفریادم می آورد .

در هر طرف که نظر میانداختم مناظر تظزربای بوغاز دلنواز بدیگر گونه
 جلوه مینمود . انوار قرصیانشاز بوغاز بی انبازر ابرار ش باران نور شاداب نمو
 ده بود . موجه های لطیف دریای پر انوار که از پر تویضیای مهتاب گویا از یک

آمده از خواب غفلت بیدار نمود . درون خانه را از انوار ضیا نثار مهتاب
 پر از انوار یافتیم . از جابر خاسته در نزدیجی که یک پله اش باز بود آمده
 پله دیگرش را نیز کشاده برای کسب هو او استفاده منظره بی همتا بر سر قنبره
 بنشستم . در آن اثنا اول چیزی که نظرم را جذب نمود ها نادر یا بود .
 اما چه دریا ! دریائی که بدصانع قدرت گوید در میان قبه های زمردیکبار چه
 الماسی وضع نموده . مهتاب عالم تاب جهان را در زیر انوار خویش چنان
 مستغرق نموده بود که گویا فرآشان چابک دست طبیعت کوه ، و صحرا . و در
 یای بوغاز باصفار از برای پانداز حسن و لطافت به برگهای گلهای نسرین
 و نسترین تفریش نموده است . انعکاس اضویه لامبه های قصور بر سر و ر
 دو طرفه ساحل با شععه باشئی شعاع قر و انجم خوش هیاکل منظم گر
 دیده بحر عدیم المائل بوغاز لطافت منزل را بنظرها چنان جلوه میداد
 که گویا فلک . مینافام بنابر عرض تحسین حسن و جمال بیثال بوغاز عدیم
 الهمال جواهر گرانبهای دفتینه غیر محدودش را جمیعاً بریتقطعه دلنشین
 نثار فرموده !

الله الله ! تاثیراتی که فرمانفرمای لیل بر حسیات انسانی اجرا میدارد
 تاچه درجه سودا آمیز است ! کائنات را هر انقدر که سکونت استیلا میکند ،
 حسیات را همانقدر وسعت حاصل میشود !

خضرای خوشنمارا بجدول طلا، و تحریر زنکار جدول کشیده و قطعه کاغذ آبی رنگ شمارا بپارچه های کوچک و بزرگ سحاب پاره پاره که از تقرب غروب شمس الوان مختلفه یافته ابری نموده است .

والحاصل بغروب نیمساعت باقی بود که بمحل مقصودم واصل شدم . وقتا که واپور در اسکله توقف ورزید کسیکه دیدن او مرا مجبور آمدن اینجا داشته دیدم که استقبالم میکند . حالا نکه قبل ازین از آمدنم هیچ خبری ندارد . مگر او را الکترونیک تلغراف محبت خبر داده بود ! خلاصه دست همدیگر را گرفته از اسکله بر جاده مستقیم ریختم کنار دریا بحرکت افتادیم . تا آنکه جاده بسوی دست چپ رو بسالامیل نموده بباب بانچه جنت مثال قصر بیقصور خوش بستی واصل گردیدیم مگر این بانچه و قصر عالی صیفیه آن محب دنواز است . شب را تا بساعت پنج به بزم الفت و باد سرشار محبت بهر گونه ساز و صحبت بسر آورده بعد از آن هر کس بخوابگاه خویش مراجعت نمودند . خوابگاه مرا در یکی از اوتاقهای درجه اول آن قصر لطافت حصر که مناظرش بسوی دریای صفا سیما ناظر بود مقرر نمودند .

تا بساعت هفت شب بخواب راحتی رفته از خودئی خود هیچ خبری نداشتم . تا آنکه هوای لطیف جانبخش روح افزایی از پنجره مقابل رویم

را کشیده که مانند سر مستان صحرای بیخودی با آنکه بحر از سلاسل امواج هر لحظه برایتس زنجیر مینهد ولی او آنهمه سلاسل را بقوت احتراق محبت از هم کسانیده بر رفتار مستانه که دارد دوام میورزد . چسان مستانه رفتار نماید ! و چگونه بیخودانه زنجیر از هم نکسلاند ! آتش عشقیکه در ماکینه جگرش در اشتعال است او را بجای گذارد که در راه محبت تکامل ورزد و در آتش روی فلک را تیره میسازد ، و فریاد جانکاهش دل گوه را بلرزه میدرارد . تیزی رفتارش جگر بحر را از هم میشکافد .

و ابور درینوقت از اسکلّه (بشکطاش) گذشته در داخل بوغاز در تک و تازاست .

سبحان الله ! نظاره این شهر باصفا تا بچه درجه فرح بخش دلهاست ! شعاع کهر بانی شمس جهان آرا عکسیکبر بلور های پنجره های عمارات عالی دو طرفه ساحل می اندازد ، و بحر باصفا که آنهمه عکوس متجلائی متلا لازاد مرآت سینۀ بی کینه اش منمکس میگرداند انسان چنان گمان میبرد که گویا مذهب بدایع آثار شمس خاوری بانوک فرچه زرین تار شعاعی بطلا کاری صفحه متمتازی انباز بوغاز دلنواز که بلطافت هوا ، و خوبی . نظره دلگشا . و طراوت تپه های خضر اورق اول کتاب ارض است مباحثت و ورزیده ؛ متن بحر لطافت ادارا زرافشان گردانیده ، و حاشیه

دگر چیزی دیده نمیشود . دو طرفه این سواحل به تپه های پست و بلند کوچکی که مانند یکپارچه زمرد سبز و خرم افتاده تشکیل یافته است که بحر در میان این تپه ها مانند نهر نقره فامی در جر یانست . محلات بانشاط و سرایه های جسیمه حکومتی ، و عمارات صیفیه دولتی ، و باغچه ها و عمارات مزینه و کلا و کبرا ، و مواقع سیر و صفا جماعه در همین دو ساحل ازم معادل کائن می باشد . قومپانیه بنام [شرکت خیریه] و اپور های کوچک کوچک غایت لطیف و مزین در میان بوغاز بگشت و گذار و داشته که از صبح تا بشام مانند ماهیهای بحر لطافت فریاد زده و شناوری کرده در راه حمل و نقل اهالی خدمت و غیرت میکنند . تعریف و توصیف اساسا کلی و محلات مینومشاکل بوغاز دنواز چون در سیاحتنامه عاجزانه ام یکان یکان بجمع احوال تاریخیه ماضیه و عمارات عالیه اش مذکور و مسطور است و در اینجا تعریفات آنها سخن را تطویل میدهد لاجرم همینقدر معلوماتیکه اعطائیم کفایت بنظر آمده حالا مایس بر « شیمیکه در بوغاز دنواز گذرا تیده ام » مراجعت مینمائیم .

و الحاصل و اپور بر خط مستقیمی که یکسر بسوی بوغاز بی انباز تمديد یافته برفتن آغاز نمود .

و اپور گویا از دید بیضای ساقنی بزم محبت باده خوشگوار حضرت عشق

میگذرد . لاجرم بوغاز بی انباز نیز از ابتدا تا انتهایش که بقدر دوسه ساعت مسافه دارد مانند زلفان محبوبان جانستان خم و پیچ نمایانی دارد که این يك نیز بر تصدیق قول فن ژء ولوژی شاهد عدلیست .

کسانیکه کتب احوال عالم را مطالعه نموده باشند و یا آنکه خودشان بطریق سیاحت از احوال عالم خبر گرفته باشند میدانند که در خصوص لطافت طبیعت ، و اهمیت ترکیب و وضعیت هیچ يك پایتختی به بوغاز بی انباز استانبول مقابله نمیتوانند . چونکه او لا این يك را از نظر دقت دور نباید داشت که بوغاز بی انباز این شهر مینو بهر را برد و قطعاً عظیمه کره ارض که عبارت از آسیا ، و اور و پاباشد پر تونشار ، و برد و بحر جسیمه که عبارت از بحر سفید و بحر سیاه باشد در يك نقطه جامع و سزاوار گردانیده است .

سواحل شرقی بوغاز لطافت طراز که عبارت از سمت قطعاً آسیاست به اسم « ساحل اناطول » و سواحل غربی نیز بنام « ساحل روم ایلی » مسمی میباشد . از حد کوپری یعنی جسر تابه محلیکه آنرا « فنار » تسمیه میکنند . بوغاز اعتبار می شود از جسر تابه فنار بقدر دوسه ساعت راه بحر سفید امتداد یافته که هرگاه انسان به فنار واصل میشود بعد از آن به بحر پرتلاطم سیاه تصادف میکنند که از آنجا تا نظر کار میکنند بجز بحر

ئین گرام از لفظ بوغاز منتظر چه گمانی اوصاف آن میشوند لاجرم
بمختصری از ترجمه احوال این محل بینظیر که بدیعه لطافت و ودیعه طبیعت
است اگر سخن را نیز خالی از مناسبت نخواهد بود .

(بوغاز) در لسان ترکی (کلوگاه) رامی گویند . و در اصطلاح (جغرا
فیون) نیز بر محلاتی اطلاق میشود که بحر در مابین دو کوه یا تپه ها به عرض
کمی واقع شده باشد که ازین سبب چنین جاها بوغاز که گلوگاه است مشابحت تا
می بهم میرساند . لاجرم بوغاز لطافت طرز از استانبول نیز چون نکته های
زمردین ذمه ساحل خوش نمای قطعه از اروپا که جانب غربی . و ساحل
دلکشای قطعه خطه آسیا که جانب شرقی بحر اینه سیمار را احاطه داشته
است بدین مناسبت عنوان بوغاز را بر آن سزاوار گردیده حتی بعضی از ارباب
فن (ژئولوژی) از قرار فن چنین استنباط نموده اند که قبل از عصر
های بشماری این دو ساحل با هم ملصق و یکو جود بوده اند ولی بعد از آن
بوقوعات و تبدلات جسیمه کره ارض که از ابتدای خلقتش تا بحال دیده
ومی بیندازیم جدا گردیده بحر سیاه با بحر سفید آمیخته اند . و چون
انسان بنظر دقت بسوی وضع و هئیت این محل که یگانه بدیعه طبیعت است
نظر اندازد این سخن فن طبقات الارض را تا یکدرجه تصدیق میکند .
زیرا از خاصیت آبستکه چون اول ابتدا بحر یان نماید بصورت مار پیچ در

پس اگر در حق توصیف و تعریف آن هر قدر سخن رانیم باز هم ناتمام خواهد ماند .

و اما اصل هنکامیکه بر سر جسر رسیده آفتاب جهانتاب بر طرف صفحه افق باقی زوین شمس ابروان مینکاشت : که بعد از یکساعت جهانرا از دیدار فروخت آفتاب - نویسنده مردم - خواهم نمود .

هر اینزیرت لطافت ، دریا با نایب سکونت ، و به نسبت تقرب سر و پ شمس ، و لایز بسوی منتهی لایق و دستان در سیر و حرکت بودند . سکو نت بحر و لطافت هر را مجبور نمود بر آنکه قدری درونی شود و ازین برای بانساط ، و منظره عمومی این شهر با البساط استنشاقی . لاجرم بهرم رفتن | بوغاز | بی انباز و ملاقات محب دلبوازم [.....] در اسکندریه لب جسر آمده تکت محل متمردم را گرفته بر سطح فوقانی درجه اول واپور با سرد بر تنه که رویش بسوی رفته واپور است نشستم . بعد از مرور پنج دقیقه واپور بر خط مستقیم می که یکسر بسوی بوغاز تمدید یافته بر رفتن آغاز نمود .

حالا چون اسم بوغاز در اینجا ذکر یانست لازم آمد که شمه در وصفه چگونگی آن نیز عرض نمایم . اگر چه تفصیلات محلات عمده این شهر مینو بهر در سیاحتنامه عاجز اندام سبقت نموده است ولی در اینجا چون قار

فعه) و (باب والای سرعسکری) و (مد اریس) ، و تکایا ، و مکاتب .
 و جوامع شریفه علی الاکثر در قطعہ استانبول ؛ و موقع اشیای
 نفیسه . و صرافی و تجارتات جسیمه و ذوق و عشرت و کیف و صفا نیز
 اکثر در سمت غلطه و بیک اوغلی ؛ و محلات صیفیه ها . و سیرانکاه ها و
 تنزه و تفریح نیز جمله در بوغاز دلتواز و اسکدار و قاضی کوی و اطه ها و
 جمع شده است که مرموعه عمومی اینهمه باز هم جناب کوپری حسینه تر از
 پریست .

پس در اوقات صباح جمیع عالم از برای تسویۀ امورات خود شان کداکثر
 نازنین سه حالت بدر نیست بمرکت آمده از سر کوپری مرور مینمایند .
 و در طرفهای شام نیز از کار و بار خودها فارغ گردیده بمحلات خود شان
 عودت میکنند . لاجرم دریند و وقت البته انسان تاینکدر چه بدیدن غلبه
 نفوس این شهر شهیر موفق میگردد .

کمر دلبران سیمین بر بمناسبتیکه در میان شهرستان حسن و جمال افتاده
 نازکخیالان عالم معانی در توصیف و تعریف آن داد و شکافیمهای لطیفی
 داده اند ، ولی نوبت خواهه شان از موخالی نشده تا که سخن شان را تکمیل نما
 یسد ! پایتخت عالی بخت استانبول که حسن و لطافت را نیز پایتخت است مانند
 محبوب نازنین بیعیو بیست که کوپری بمشابه کمر آن دل نشین واقعه شده .

« کو پری » یعنی جس بر آمده بودم ! وقتا که بر سر کو پری رسیدم ساعت باقی بودن یکنیم ساعت را بغروب شمس اشعار مینمود .
 کسیکه آرزوی مشاهده کثرت و غلبه نفوس اینپایتخت عظام را داشته باشد ، باید که در اوقات صبح ، و طرفهای مغرب بر سر کو پری بیاید !
 زیرا این شهر مینوهر بنام (بلاد ثلاثه) بر سه پارچه منقسم میباشد که اول آنرا « استانبول » و ثانیش را « غلطه مع بیک اوغلی » و ثالثش را « اسکدار و حیدر پاشا » مینامند .
 قطعه استانبول و غلطه را از قطعه اسکدار بحر یکه از شعبات بحر سفید است و در آخر بوغاز با بحر سیاه می آمیزد تفریق داده ، و قطعه استانبول را از قطعه غلطه نیز شاخچه بحر کو چکی که آنرا « آلتون بوینوزی » که ترجمه اش (شاخچه طلا) است فرق جدا گردانیده است .

حالا کو پری این سه قطعه را مدار وصول و مرکز مقبول است که قطعه استانبول را با قطعه غلطه مع بیک اوغلی را سبب هم وصل داده ، و قطعه اسکدار را باد و قطعه مذکور بمناسبت استیشنهای و ایورهای کوچکی که در آنطرفها در حمل و نقل نفوس گشت و گذار دارند معنا متصل گردانیده است .
 این نیز گفته شده بود که دوائر جسمیه حکومتی مانند (باب عالی) و (دائره مالیه) و (دائره عدلیه) و (دائره معارف عمومیه) و (دائره تجارت و نا

یک شبی

﴿ که در بوغاز دلنواز گذرانیده ام ﴾

سیاحتنامه در سعادۀ استانبول عبارت از سیاحتنامه ایستکه در سنه ۱۳۰۶ هجری بنا بر امر حضرت والد بزرگوارم از شام بسوی در سعادۀ اجرا نموده ام . مقصد ازین سفر تقدیم نمودن کتاب فوائد اتساب (اخلاق حمیده) میباشد که به اعتبار حضرت خلافت پناهی عرض و تقدیم نمایم . پس از ابتدای حرکت از شام الی انتهای رجعتم رایگان یکان در قید تحریر آورده بعنوان « سیاحتنامه در سعادۀ » کتابی تشکیل داده ام . ازین سیاحتنامه عاجزانه ام احوال جغرافی و تاریخی و حکومتی و معلومات مفیدۀ در سعادۀ تائیکد رجه بخوبی مفهوم قارئین گرام می گردد . اینست که بعضی پارچه های شیرین آنرا در صحائف دبستان معارف نیز گاه گاهی بنظر قارئین گرام جلوه میدهیم که از انجمله یکپارچه ادبی آن عنوان ما فوقست :

یوم دوشنبه ساعت ۹ و نیمی بود که بعزم تفرج از محل اقامتکاهم بسوی

پارهٔ شان از پی زن میدوند پولا را از زیر بالین مظلوم بدر آورده میخورد
هد تا بگریزد خانه فرو می آید .

آنکاه نیز صاحب خانه که طفل شانرا از نیمهٔ راه گرفته بر کشته بودند
خانه را خراب یافته چون از دسیسه و حادثهٔ که بر آنمرد بد نهاد گذشته بود
آگاهی نداشتند سجدهٔ شکر خداوندی را بجا آورده بجان نمودند که آن
ملکی بود که طفل شانرا در ربود تا بدان حکمت از آنمها که همهٔ شان نجات
یابند . فردا فعله می گذارند که خاک و خشت را یکسو کرده اول پولا را
بچنک آرند تا سپس به تعمیر پردازند در اثنای کار کردن فعله ناگاه پای
آنمرد از زیر خاک نمایان میشود .

حالا جای حیرت اینست که پس از آن که خاک را از روی آن تبه روزگار
دور میکنند می بینند که همان کیسه را سخت در چنک فشرده و بدان حال
فضاحت آمیز دم در کشیده است .

فتعبرو یا اولی الابصار
انتها

سیاحات

از سیاحتنامهٔ در سعادهٔ استانبول

باید کرد! پولی ندارم که خانه را تعمیر کنم و اگر تعمیر نکنم میترسم که روزی بسراهل و عیالم فرو آید ازین رهگذر بکار خود حیرانم چکنم؟ آن دوست بداندیش نیز از در خیر خواهی برآمده اورا اندرز میکند که ترا باغچه کوچکیست آنرا فرو خسته خرج تعمیر خانه کن چونکه خانه ترا در هر حال از باغچه لابد تراست .

آن مرد ساده لوح نیز قبول کرده باغچه اش را بسی عدد لیرای عثمانی فروخته وجه را میگیرد . رفیق بداندیش باز از در نصیحت برآمده می گوید که دشمنان پول نقد بسیار اند میباید که کیسه پولت را شب در زیر بالین بنهی و هوشیار باشی که در صندوق و یا جای دیگر نگذاری . صاحب خانه این اندرز را نیز از دوست خود پذیرفته بگفته او عمل میکند .

آن مرد ناجوانمرد بخمال اینکه آن پول را بتقریبی به چنک آرد باذن خودش مشورت کرده قرار میگذارد که شبانگاه هر دو پس از خوابیدن مخانه او رفته زن طفل آنرا رار بوده بدر برد چون آن مرد بازنش بفریاد طفل که جگر پاره شان است سرا سیمه از خواب بتعقیب آن پردازند او نیز از زیر بالین پول را برداشته بدر رود و همین طور میکنند .

ولیکن حال اعدالت عادل حقیقی را بنگر که چه میکند : مرد بد سرشت بعد از آنکه زنش طفل صغیر مظلوم را بدر میبرد و پدر و مادر بفریاد جگر

پا کاهانها آفریدگار! سلطانی چونتو خداوندی را سزد که به امر نافذ از لئی (قل الروح من امر ربی) روح را بادشاه و بدتر املکت آن مقرر نمودی، و اینقدر مصالح مر این مسافر پنجروزه را آماده گردانیدی تا آنکه روح در مملکت خویش مشغول معرفت و محبت تو گردد. تعالی شانه
 الله اکبر!

انتها

عدالت خداوندی

امروز که یوم دوشنبه ۱۵ شهر رجب المرجب سنه ۱۳۰۸ ست جریده (اختر) از (در سعاده) آمده در صفحه ۲۰۵ نمره ۲۶ آن بعنوان فوق تفصیلی دیده شد که واقعا جای عبرت و بصیرت است لهذا مانیز آنرا در اینجا مینکا ریم تا بر اتب عبرت و و توفی مطالعه کنندگان بیفزاید و بعدالت عادل مطلق اعتراف نمایند.

روز نامه مذکور از روز نامه (خدمت) منطبعة (از میر) نقل کرده میگوید: که در طوفان بیشتری که از کثرت بارش در بعض جاها خرابیهای زیادی بهم رسید در محله بالای از میرخانه مرد فقیری نیز رفته رفته قریب به انهدام بوده است. بیچاره بایکی از دوستانش مشورت میکند که آیا چه

(دندانها) هم چون در بانا نند مرسرارا ، (زبان) کار گذار ، و هر دو (چشم) دیده بانی باشند ، و (گوشها) جاسوسانند که صاحب خانه را از اخبار خارج مطامع گردانند : و (پشت) دیوار اساس آن سراسر است ، و (سینه) بمنزلهٔ صحن سرا باشد ، (قلب) ، و (دماغ) دوا طاق آراسته و پیراستهٔ صاحب خانه بود ، (شش) بادزن ، و (جگر) شرابدار ، (خونی) که در آنست بمنزلهٔ شراب قایم بود ، و (معده) مانند مطبخ ، و (سپرز) حوضی ست که در مطبخ باشد ، و (زهره) چون سلاخ خانه ، و (رگها) بمنزلهٔ رهگذار هاست . (امعاء) چون مبرز ، و مثانه چون آبخانه . و هر دو رهگذار نجاست همچون معاریست که مزخرفات از انجایی برآید ، و (استخوان) ها بمنزلهٔ اخشاییست که بنای خانه بر آن باشد ، و (گوشت) همچون گلیست که خنهر را بدان اعمار نموده اند ، و (پوست) بمنزلهٔ گل خوش رنگی ست که برای زینت بر دیوار خانه مالند .

خانهٔ تن آدمی عبارت ازین است ؛ و این یکرانیز باید دانست که هر خانه را صاحبی لازم ست . مالک و صاحب ایندار نیز عبارت از حضرت روح است که اطلاق (نفس ناطقه) نیز بر آن میشود . قلب ، و دماغ محل راحت و دیوان عام ایندات بزرگوار است . دخول روح در جسد بمنزلهٔ دخول باد شاهست در سرا ، زهی سرا ، و خهی باد شاه !

نعمت او سبحانه تعالی اقصی الغایت والنهایه جهد و کوشش نمایم . عا
مل او امر . و مجتنب از نواهایی او باشیم . و در پیروی رسول مقبول او
صلی الله علیه و آله و سلم تهان و تکاسل نور زیم .

کن للحق عبداً فعبداً الحق حراً ﴿ انتہا ﴾

خانہ نومی

حضرت امام (فخرالدین رازی) در باقیات الصالحات نام کتاب فوائد
انساب خویش در خصوص بدن انسانی چنین میفرماید :
« بدن انسانی خانه ایست که از ما محتاج بیت هر آنچه انسان را بدان احتیاج
افند در آن خانه موجود است .

اولاً باید دانست که هر سر را غرفه لازم است . و سرای بدن انسان را
(سر) بمنزله غرفه ایست کبر و وضع بلندی واقع شده است . و هر غر
فه را مناظری لازم است که آن هفت سوراخ کله انسان مناظر آن غر
فهاست . باب این سرا (دهان) است ؛ و (بینی) همان طاقیست که
بر سر باب موضوعت . و (شفتین) همچون دو در آن بابست ، و

استحصال آن مانعی آید الاقل دوسه روز انسان طاقت بتواند .

و این یک نیز معلوم از باب مفهوم است که هر چیز را که رواج و احتیاج
توعی بدان بیشتر باشد آنچیز بالطبع استلزام قیمت میکند .

مثلاً در کار گاهها و فابریقه های تجارتی هر گاه از انواع اجناس هر انجنس
که رواجش بیشتر بود ، و احتیاج نیز بدان اکثر قیمت آن نیز ازید باشد
حالا آنکه حضرت حکیم مطلق و رازق بر حق جلت حکمته از غایت شفقت
و مرحمتی که در باره این نوع شریف مبذول داشته در کار گاه عاطفت کبر
یتئی خویش ما محتاج ثلاثه مذکور ره را با سهل و جوهر میسر گردانیده .
چنانچه بلع هوا که اهمیت آن مر حیات انسان را بدرجه اول واقع شده
بیبج . مصرف و آله . و قوف نمود . ، و شرب ما که در جه دوم است بر
آله جزوئی دلو و کاسه ، و اکل طعام که در جه ثالث است آنرا متعلق
یسعی و عمل و حرکت و تشبث فرموده است و مجوهرات و امثال آن که
مستلزم حیات انسانی نیست آنرا ذی قیمت و نهایت غالی نمود . حالا
آنکه قضیه بالعکس اقتضای نمود زیر الوازمات جوهر گرانبهای حیات
شایسته قیمت و سزاوار گرانبهایست .

پس بمقابله این لطف نمایان و احسان بی پایان که رازق انس و جان
در حق انسان مبذول داشته انصاف آنستکه در طاعت و عبادت و شکران

بصد هاهزار بار تفسیر نموده اند و اگر تامادام قیامت نیز کنند هنوز گنجایش دارد . چنانچه جناب عالم جلیل حضرت (شاه عبدالعزیز) در تفسیر بینظیر خویش بدین مناسبت این فرود را که :

یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت در بند آن مباش که مضمون نمانده است بغایت مناسبت ذکر نموده اند .

اصل سرام از تبیین اینهمه کلام آنکه ؛ حضرت استادم کرم و معلم عالم افخم من جناب (شیخ محمد اکرم) از تفسیر (ملا نظام) در ذیل حکم بالغه خلاق عالم عبارت سراسر حکمت آتی را نقل نمودند . و چون جمعیت شیرازہ صحایف این اوراق پریشان با مثال اینگونه سخنان منوط و مر بو طست لاجرم سرقوم رقم تدوین و مسطور قلم تبیین نمودیم .

بقای نوع انسان بسه چیز متعلقست : اول تنفس که عبارت از بلع (هوا) ست . استلزام هوا مر بقای حیات انسانرا بدرجه ایستکه اگر بقدر (۵) دقیقه از بلع آن محروم ، مانند حیات شان مبدل بمات گردد . دوم شرب (ماء) که بدرجه ثانی مر حیات انسانی را واقع شده است و نسبت باول احتیاج بدان کمتر است ؛ چه میتواند شد که انسان یکشبهانه روز بعدم آن اعدام نشود . سوم اکل (طعام) که درجه ثالث است مر حیات انسانرا ، و احتیاج بدان نسبت بآند و اقل و اهو نست ؛ چه میتواند شد که اگر در

افعال فعال مطلق و جواد بر حق اگر چه معلل به اغراض نیست اما خالی از حکم و صلاح و غایات و ثمرات هم نیست . چونکه اگر معلل باغراض بودی حدوث در فعل او تعالی لازم آمدی . و اگر خالی از صلاح بودی فعل حکیم عبث و بیفائده شدی ! پس اگر در هر ذره از ذرات اکوان ، و حقا یق عالم امکان بنظر تحقیق و دیده تدقیق ملاحظه رود بحکم « اعطی کل شیئی خلقه ثم هدی » هر یک را غایتی و صلاحتی یابند که بمنزله ثمره آن باشد چنانچه مقدمات اینسخن در علم الهیات به بر همین قاطعه مثبت گردیده است ، و بسبب غیر محدود بودن حکم حکیم عظیم استقصا کردن در اینباب مقدور بشر نیست . زیرا که در همه موجودات عالم ارواح ، و جمله کائنات عالم اجساد در کایات و جزئیات و جود هر مرز جود حکمت بالغه او سبحانه تعالی مستتر و مظهر است که هر یک از آن دلیلی باهر و برهان ظاهر بر کمال کبریاء حضرت الوهیت اوست چنانچه خود میفرماید « وما خلقتنا السموات والارض و ما بینهما الا عبین » پس عقل قاصر انسانی از استقصای آنهمه حکم بالا نهیاه لابد عاجز میماند ولی باو جود آنهم علمای عالمین ، و حکمای عارفین در تخصص الایعد و الایحصی کتب و وسائل تحریر و تألیف نموده اند و اگر تامل القیامه نیز سخن رانده نوز قاصر و عجز شان ظاهر خواهد بود ما نند مفاد و حکم قرآن مجید و فرقان حمید را که از زمان نزول آن تا بحال

نمائید که اگر آنقدر مطلق شمار ابحال ماو ، ما را بحال شما میداشت که مانع
 ویتوانست شد ، شما در خانه های گرم و بسترهای نرم نشسته و میخوابید
 و مادر کلبه های سرد و خاکهای سخت تعیش و زندگی میکنیم . شما از
 طعم بهنای لذیذ لذت‌تباب میگردید ، و ما بسی روزها کد برای لب نان خشکی
 بدرجه هزلک میرسیم ، شما اولاد های تان را در قوندا قبهای زر بخت و کم
 خواب میدیدید ، و ما با چاه کهنه سانی نیز نمی یابیم ، پس قیاس نفس نموده
 و حال ما را بر خود و حال خود را بر ما مقایسه کرده بد تشکر انهمه نعم گوناگو
 نیکه قادر توانا شمار ارزانی داشته بر احوال ما نقر امر حمت کنید تا نعمت تان
 مزید گردد .»

اگر سوال شود ! که روح انسانی را از زیاده تر تهدید میکنند ، ولرز دهند
 در دنیا چه چیز است ؟ جواب آن ایندو کلمه مختصر خواهد بود « فقر -
 و - شتا »

حکمت حق

- عجل جلی و علاء -

بر بینایان منظر تحقیق این معنی مشاهد ، و معین است که هیچ یک فعلی از

همه‌کی بر فقر احصر . میکنی ، ولی بتوانگران اظهار تواضع مینمائی
 بلی اگر چه در خانه‌های ایشان نیز بدرامدن میکوشی ولی موفق نمیشوی
 سنگربسوی این دهنه‌های آتش فشان بخاری های شان که هر يك طوپهای
 خانه ویرانیست که از برای محو و پریشان کردن تو و عساکرت تهیه و آماده
 کرده اند . و تو چون پریشانی و مغلوبیت را از آلات ناریه ایشان محقق
 میدانی بسوی ایشان اصلا تقرب نميجوئی حصار تیکه درخویش از
 توانگران مشاهده میکنی . انتقام آنرا از ما میکشی . پس سنگر چقدر ظالم
 بی انصافی ای زمستان ! . . .

§ بعد از آن بسوی مناظر توانگران که تفت و بخار آتش های بخاریهای
 شان ، بابوئیه‌های اطعمه‌های گوناگون شان ناچرخهای دورباش عساکر سرما
 و گرسنگی بود متوجه شده بدین گفتار رقت آثار مبادرت ورزید .
 « ای توانگرانی که جناب رازق مطلق شمارا در ناز و نعیم مستغرق گردا
 تیده ؛ مرحمت کنید ، وبه امداد ما برسید ، ما را نیز بسلاحیکه از خصم
 جانستان مایعنی زمستان برهاند مسلح گردانید . بر اطفال بیچاره یتیمه
 من یخشائید که ایشان نیز مانند اولاد شما از بطن مادر تولد نموده ،
 از زمین زروئیده اند . بخوبی بدانید که چنانچه شما از نوع نبی بشرید مانیز
 از همان نوعیم . نه نبائیم ، ونه جماد ! پس اینک را در زیر نظر آورده دقت

نبود پس بجز گریه کردن دگر چه چیز است که او را مدد رساند ؟
 طفل دیگر چون بسن سه و چهار سال قدم نهاده بود ، ناچار بره رفتن
 مجبور بود . گریه کرده و فریاد زده و نعره کشیده و (یخ بستم) گفته
 برامیرفت . در نعره زدن و فریاد کشیدن حقد داشت . چونکه با پاپوشهای
 پاره پاره که جراب را کاه می ندیده بر سر بر فهای چون زمهریر و یخهای
 چون زنجیر در تک و پو بود . از شقه های زیر جامه پاره پاره اش چهره
 حزین نکبت و فلاکت نمایان میشد ! . . .

در آن روز در کوچه و بازار بجز باد تند سرد دگر هیچکس در گردش
 نبود . در هر طرف سکوت و تنهایی حکم میراند . در آن روز عالم از دستبرد
 برد زمستان مشابه مزارستان مینمود ! . . .

فقیره زن که از شدت برد قلبش مانند برک میلر زید ، و از گر سنگی
 بدنش می طپید ، و بر حال رقت مآل جگر پاره هایش اشک حسرت میبار
 رید ، شنیدم که شتارا مخاطب نموده میگفت :

« ای زمستان آفرستان ! فقرا ، از دهشت شدت مظلوم قهرمانیه ات
 در موسم صیف نیز بجان میلرزند . برای آنها در بستان عالم گویا بهار
 هیچ خلق نشده است . زیرا که چون بیائی اجساد ، و چون نیامده از خوف
 آمدن خود ارواح شانرا چون یخ منجمد میگردانی . قهر و شدت ترا

فقرو

روزی از روزهای زمستان که (کره هوا) به ثقلت و پروت احوال
 طاقت فرسای بر فهای ثقلت بخشا طاقت نیاورده همرا بر زمین انداخته بود
 در اطاق فوقانی خویش در پیش پنجره نیکه بسوی کوچه ناظر بود نشسته
 دیدم : که فقر و احتیاج یک زن بیوه بیوایه بیچاره را از کلبه احزانش به بر
 آمدن مجبور نموده بود .

این زن بعنوان والده حایز بود . یعنی دو طفل یتیم صغیری با خود داشت .
 و چون کسی که یتیمان بدبخت او را در تحت حمایه خود بود یت غدار در
 عالم امکان مرزن بیچاره را میسر نبود لاجرم مجبور بود که با خود همراه
 دارد . طفل صغیر را که بسینه ریش برهنه اش چسبانیده بود شدت شتای
 عالم را ایندفعه اول بود که حس مینمود . چیزی نمیکفت ، ولی میگریست
 و بدین حرکت خویش تالم سر مار الفهم مینمود . بگریستن و اظهار تالم
 نمودن مجبور بود : زیرا بجز گلیم پاره هزار پینه نیکه بجای قونداق در آن
 پیچیده بود دیگر چیزی در بر نداشت ، و بجز پستان های خشکیده مادرش
 که بسبب گرسنگی چندروزه از شیر اثری ندارد قوت دیگر هم او را در عالم

« در موسم خریف ! از جانب جنوب هبوب مینمایم ، اشجار را از بار
گران برك و بارر های میدهم ؛ چمن های بساتین دلنشین را به برکهای زر
مثال نکارین رشك نکار خانۀ چین میسازم ؛ درختان و نباتات را بیک قوه
کهربایی از حالتی دیگر میدارم ؛ انبار و مزارع را بکمال رسانیده
از روی زمین بر میچینم ، جهسان را بیک پرده زر کار اطلس زر دی
میپوشانم .

« در موسم شتا ! از جانب غرب میوزم ؛ همه اشیا را از شدت قهر
و تندئی خویم جامد و صامت میکنم ؛ آبها را از جریان می اندازم ؛
درختان را عریان میکنم ؛ از بیم وزش من کسی را بحال گشت و گذار
نداده بزنجیر های یخ در زندان برف محبوس میگردانم .

« پس بنگر که من با وجود اینهمه بیرنگی و بی وجودی و نابودی که
از غایت ضعف دیده میشوم تا بجه درجه حکمتها مستتر دارم . من در ظاهر
حال اگر چه وجودم را کسی نمی بیند ولی خالق مطلقم در من بسی
حکمتها نظر داشته و مرا خیلی جوهر عزیزی آفریده است . »

انتها



انظار عالم میگردانم .

« در موسم تابستان ! از جانب شرق و زیدن میگیرم . اشجار را به انواع اثمار تزئین میدهم ؛ در روان اجسام حرارت غریزی میریزم ؛ از باده گرم سرشار حرارت همه اشیا رامست میکنم ؛ از فیض قدوم منفعت لزوم من همه حبوبات و ثمرات بکمال میرسند ؛ عالم را درینوقت عرق آلودر خاوت و طراوت میگردانم ! گاهی که دریک سرابستان جنت نشانی گذرم افتد در انجالبیک محبوبه سیم اندام گلبدنی تصادف میکنم که در زیر درختان باهم چسپیده نسرين و یاسمن برتخت ناز پروری افتاده ؛ و از شدت حرارت ساعد سیمین و سینه لطیفش را کشاده ؛ و بر بالین استغنا تکیه زده است . من چون اینحال آن دلبر پری مثالرا مشاهده کنم آهسته آهسته خودم را بر واج کلهای خوشبو معطر ساخته و بروی آبهای نقره فام جاری گذری کرده و ازان طراوت و رطوبتی جذب نموده به اهتزاز بسیار لطیف خفیفی بر سینه آئینه مثال چون نقره خامش که قطره های عرق مانند دانه های گوهر در یای لطافت بر آن افتاده است و زیدن میگیرم و موجب تفریح روح و تقویة بدنش میگردم ؛ و بدی خدمت با سعادتیکه خودم را نائل و موفق مینگرم از فرحت بر خود میبالم تا بحدیکه جهان را فرامیگیرم !

معطر میگردانم؛ رهروان بادیه پیمای منازل محبت منتظر هبوب من اند.
 . و سحر خیزان شب بیدار مقاصد سعادت زنده بیوی سرغوب من؛
 مخاطب خطاب دردمندان دلفکار منم پیامبر حسب حال عاشقان زار نیز منم.
 در همه حال ملایم الاعطاف و سریع الانعطاف، سهل الائتلافم، قدر رفیق
 و ملائمتم را از باب لطف و رأفت میدانند، و قیمت کمال صفوتم را از صاحب
 ذوق و طبیعت میسایند.

«وزیدنم که بر صور مختلفه و وقوع میابد کجا نشود که از اثر طغیان
 و عصیان من است! فی بلکه من در هر فصل و هر موسم بصورت انفع
 و هیئت اصلح میوزم:

«در موسم ربیع از جانب شمال بوزش میآیم. در عروق درختان
 عالیشان، و نهالان نو جوان آبجیات خوشگوار طراوت و رطوبت را
 رسانیده به ازهار رنگارنگ. و برگهای زمردین رنگ مانند عروس و سان
 ناز پرور هر هفت کرده حمله حسن و جمال ترصیع و تزئین میدهم! نباتات
 را که از دستبرد یغمای خانه برانداز عساکر ظلم آورس ماسراسر از توشه
 و برك محروم مانده اند از محال مختلفه بعید. و محلات متنوعه عدیده نمیم
 را به آب سحاب تبدیل، و بر وجود عاری از نموءشان که از شدت برد
 حکم کا المعدوم را گرفته اند تقطیر و تحویل داده سر از نور و نق بنخش

چه حفظ کنیم بی کم و زیادی به سامع خود نقل و بیان میکنم .
 «مصاحبان و رفیقان من از لطافت و وانستم استصحاب صفوت
 میکنند ، و از برکت انفاس مبارکم قرین بهجت و مسرت میگردند . اگر
 رفیقم خوب باشد از غایت صفائی که دارم خویش در من اثر ؛ و اگر بد بود
 بدیش و جودم را ابر میکنند .

« من حیات بخش کائناتم ، من صفا بخش وجوداتم ؛ (کره ارض)
 رمانند طفل بیدست و پائی در آغوش شفقت و مرحمت گرفته تربیت
 و اعاشه میکنم ؛ اگر من نباشم کره ارض ازین همه حسن و زینتیکه بوجود
 موجودات خود دارد محروم میماند نباتات ، حیوانات ، حتی جهادات
 نیز از برکت انفاس مبارکه من اکتساب فیض و نشاط ، و استحصال نمو و
 حیات مینمایند .

« اشجار بوزیدنم مسلوب انبهار ، ازهار به هب و بوم لطافت دنار ، اثمار
 بوجودم نمودار ، فیض اسحار نیز به اخبارم پدیدار میگرددند .
 « باهتر از لطیفم مر یضان رنجور ، و علیلان از راحت دور صحت و
 عافیت میگیرند ؛ بهبوب خفیفم عاشقان مأسور ، و مشتاقان مهجور نجات
 و راحت میبابند . رایحه شمیم عطر محبت را بمشام عشاق نابکام من میر
 سانم . و به بوی کیسوی عنبرین دلارام دماغ مشتاقان بی آرام رام

خاصهٔ رسام کائنات نگران بوده که اشیاى بدیعۀ منظوره ام یکن یکن
بلسان حال عرض ما فی الجال نموده گفتند :

« که آیا از ما بهتر مجیب و از ما خوشتر ندیم . و از ما احسن رفیق ترا کجا
میسر میگردد ؟ درین اشیاى موجوده که در تحت نظرت معینه افتاده
بچشم بصیرت قدری دقت نما که هر یک بدیعۀ قدرت . و محفوظۀ اسرار حکمت
است . اگر چه تو او را در ظاهر حال صامت و جامد می بینی اما هر یک از
ایشان بلسان حال بیان حقیقت میکنند ! اگر ص حب ذوق سلیمی
و سر صحبت داری پردهٔ غفلت را از گوش برداشته از لسان صامت ایشان
بیان حقیقت را بشنو : »

— نسیم باغ —

— : : —

دران باغچهٔ دلگشا . و حدیقهٔ روح افزا ! اول چیزیکه حیات بخش
دلها ، و تصفیۀ سازارواح مینمود « هوای نسیمی » بود که بوزش خفیف ،
و الحان لطیف احوال لطافت نشان شریف دلپذیرش را بیان نموده میگفت :
« ای زائر ! من رجای هر محبی را به حبیبش ؛ و شکوای هر علیلی را به
طیبیش همی رسانم ؛ و اسرار و اخبار یکدیگر بمن رسد چنانکه بشنوم ، و چنان

طراوت نثار کلهای غنچه قبا مفروش داشته بود . و هوای حیات بخش باصفایش از دل‌های خون آلود عشاق جگر خون رفع هر گونه اکدار و هموم را لحظ بلحظه اجرا مینمود ؛ انهار با صفایش شفا بخش قلوب هر جگر خون ، و ازهار گوناگونش به مجوهرات قطرات ژاله‌ها مشحون بود ؛ دانه‌های شب‌نم که برگ سوری افتاده بود ؛ رخسار عرق آلود محبوب جانستار را بنظرها مجسم مینمود .

شاخسار اشجار بهم پیوسته مانند عشاق مشتاقیکه بی‌لای هجران نا بکار مدت مدیدی گرفتار آیند و بعد از هزاران گردش لیل و نهار بوصول همدیگر رسیده باشند یکدیگر را همچنان در آغوش گرفته بودند و صدا های خزینانه که از تاثیر هبوب نسیم مرایشانرا عارض میشد صوت فریاد و فغان دو عاشق شوریده را بگوشم میرسانید که در هنگام وداع مجبورانه همدیگر از جگر بر می‌آرند .

چه خوش ، چه شیرین عالم تنهائست ! آیا چه میشدی که در نیجا با یار وفا شعارم حسب حالی میکردم ؛ و از نظاره جمال با کمالش کلهایم بچیدم ، و در پیش کلزار حسن خدا دادش مانند عند لیب هجران نصیب ناله‌ها میزدم و شکایت ایام درد انجام جدائی را بیانها میدادم ! . . .

من بدین اندیشه مبهوت و حیران . و به سوی اینهمه نقوش متنوعه

آتش و ، شیر چای و خانه کرم دل و جان را صفا ؛ حیات آرد
 چند روپیه ز بهر آتش و چای قاصدم بهر آن ذوات آرد
 نیست در دست حبه دیگر ورنه صد ها چنین برات آرد
 نوش جان باد چای بر احباب گر بشغل خودش ثبات آرد
 فی البدیهه سر و دم این ابیات برف باری چنین نکات آرد
 فی ۵ ماه ذالحجه سنه ۱۳۲۸ (محمود طرزی)

روزی در باغ رفته بودم

روزی ! برای مشاهده اشیا نیکه ایادنی قدم در میدان حدوث عالم ایجاد
 و اختراع نموده ؛ و حکمت حکیم علیم مطلق و قدرت قادر قدیم بر حق
 بر لوحه کائنات بنوک خامه رسام طبیعت خارج از لعب و عبث احداث
 و ابداع فرموده ، متفکراً و متخشعاً از خانه بر آمده داخل روضه فرح
 فزا و بانچه دلکشائی گردیده بودم .

اما چه حدیقه فرح فزا ! که چمن پیرای باد بهاری زمین دلنشین عنبر آکینش
 را به اطلس سبز خوش قماش نباتات خضرای لطافت ادا ، وریا حین

چون خرمن گلمش انداخته فریاد بر آورد که :

— انصاف ! انصاف ! ای ملیکه حسن و جمال ! این جاریه خود را سرا

سرفراموش لطف و عاطفت خود فرمودید ؟

ملیکه حسن و جمال را محجوبیت بزرگی دست داده زبان اعتذار کشوده گفت :

— ای دخترک مهر پرور من ! عفو کن از بسکه بمن نزدیک بودی تر اندیدم .

این را گفته حاضرین را خطاب نمود :

— ای دلبران جهان خوبی ! ای پریرویان چمنستان محبوبی ! چنانچه

محبوبه نزدیک من دست تو سل بدامن من زده منم چنک شفاعت بشفقت

شما هیزم . مرا بجز آنکه مرآت شما ازین خجالت و ارهاند دیگر

اهید گاهی نماند زیرا بکسم خالی ، و دستم تهی ماند .

پریرویان و محبوبه گان حاضره بطرف همدیگر خودشان یک نظری

انداخته بمرآت آغاز نهادند .

انکلیز از سرخئی نجر شمالئی خود در خساره ها و لبله های آنرا غازه نموده :

اسپانیولی از سیاهئی و وهای وافر خود زانف اورا شان و مژ گانه های بلند

برگشته اش را سر مه کشید . ایتالی سوزنده گئی نگاه های وه زو مانند

خود را در چشمان سیاهش حل و مزج ساخت . المانی از دندانهای خود

لبانش را تبسم جانخشائی آه وخت . رومی بدن سیمین خود را بتعلیم

اطراف تخت پری حسن و جمال گرد آمدند ، و بدامن بوسنی منعم پر شو
کت و شان حسن و آن خود شان يك بر دیگر پیشقدمی ورزیدند .
ملیکه حسن و جمال بکس خود را باز کرده به تقسیم حسن و نیکوئی
آغاز نمود :

پر رویان انگلیز را يك الگونه سرخی پر لطافت فجر شمالی آسا
احسان نمود .

خوش جمالان اسپانیولی را بایکد سته خرمن موهای سیاه قامی مزین
فرمود .

دلبران سیمین بدن ایتالی را دو چشم در خشنده سوزنده کوه آتش
قشان (وهزو) مانندی عطا فرمود .

خوبان حلاوت نشان المان را دو صف دندان سفید منتظم چون سلك
کهر بخشید .

مهر رویان رومی نژاد را در پیکرهای خمیر مایه لطافت شان يك آن و ادا ،
وناز و عشوه های بدیعۀ تو دیع نمود .

والحاصل همه زنان ترك و عجم و عرب و هند و کشمیر را نیز بی بهره
قیض و عاطفت نگذاشته و بکس خود را تکانده خواست پرواز کند که دفعه
محبوبه نمکین دلنشین ملکوتی قرین فرانسوی نژاد دست تو سل در دامن

﴿ ترجمه شعر فرانسوی ﴾

(و یقتور هوغو) از شاعران مشهور فرانس است . این قطعه شعر او
 بزبان فرانسوی از جمله آثار بدیعۀ ادبیاتش شمرده میشود الحاق مضمون
 نو خوبیست از فرانسوی به ترکی بفارسی مضمون آنرا ترجمه ندم :

§ قطعه §

ملك زرين بال جمال ؛ بکس لطافت مثال خود را از جوهر فرد
 (حسن) مملو ساخته ؛ و بر تخت مرصع نظرافت نشسته ، و يك چوچه
 گدگ شیرينك كو چك بال بسیار خوش جمال کله گدگ خود را با خود بر
 داشته از افلاك عظیمه بی انتہاء ازم کرده زمین خاکئی باصفا گردید .
 در يك دشت فراخ همه چمنزار سراسر پر از هار ؛ بر يك تپه كو چك
 زمرده مثال تخت سلطنت جمال را وضع نمود .
 چوچه گدگش شیور در از تیز آواز خود را بشدت بدمید . از هر هر
 طرف خیلها ، سیلها ، گروها ، فرقه های خوبان پر و یرویان جهان بر

= ۲ =

﴿ غزل دیگر ﴾

﴿ بگذشت و رفت ﴾

وقت شعر و شاعری بگذشت و رفت وقت سحر و ساحری بگذشت و رفت
 وقت اقدام است و سعی و جد و جهد غفلت و تن پروری بگذشت و رفت
 عصر عصر موت و زوریل است و برق گامهای اشتری بگذشت و رفت
 کیمیا از جمله اشیاء زر کشد وقت اکسیر آوری بگذشت و رفت
 فحم ، غفریت سیه صنعت پری قصه دیو و پری بگذشت و رفت
 تلگراف آرد خبر از شرق و غرب قصه دونه ببری بگذشت و رفت
 سیم آهن در سخن آمد چو برق تیغخون بشنو کبری بگذشت و رفت
 کوه ها سوراخ و برها بحر شد جانشینی را گهری بگذشت و رفت
 شده هوا جو لاکام آدمی رشک بی بال و پری بگذشت و رفت
 گفت (محمود) این سخن را او بر رفت سعی کن تنبلیگری بگذشت و رفت

فی ۱۲ رمضان سنه ۱۳۲۸ در پغمان (محمود طرزی)

— ❖ — یکد و غزل محمود طرزی ❖ —

— ○○○○○○○○○ —
= ۱ =

❖ تحصیل ❖

— ○○○○○○○○○ —

معارف گلستانی دان ، که ریحانش بود تحصیل
معارف عندلیبی خوان ، که الحانش بود تحصیل
اگر اهل معارف بگذرد باقی بود نامش
حیات جاودان علمست و برهانش بود تحصیل
منی بزم معارف میدهد از جهل آزادی
خسارت دیدگان از رفیع خسراش بود تحصیل
معارف شد غذای روح و جای آن بود مکتب
جهالت دردد بیدر مان و در مانش بود تحصیل
معارف جمع آگاهی بود اندرزبان ما
که از شر جهالت ها ننگبانش بود تحصیل
بیرا (محمود) از فیض معارف تازه کن جانرا
بنای قصر جان مرغان وار کانش بود تحصیل

دادن بالهای خود سراسر از محبس خلاص میشود .
ای آشیان بلبل ! تو از برای من يك نسخه کبرای حکمتی ! که بقدر همه عوا
لمی که مسلک شمس را تشکیل داده بزرگی !
ای ذات واحد بیهمتا ! ای خالق یگانه همه این عوالم بی منتها ! کو
چکترین مخلوقات بقدر بزرگترین مخلوقات حکمت آمیز و عبرت انگیز
است !!!

﴿ انتها ﴾



و گرمی آنها روزها بیک وضع نا آرامی برسینه و جاجر میخوابد ؟
فکر خود را بیک قدری بیشتر سوق بکنیم :

آیا آن تخمی را که منشاء نسلهای بی نهایت حیوانست که ساخته ، و
از کدام ما شین بعمل آمده ؟ آیا آن تخم حیاتی را که در مرکز بیضه
• موضوع است کدام قدرت خوارق نما خلق کرده است ؟
چه حادثه عقل بر اندازانه ؟

در درون مایع بیضه بعد از یک کم وقت یک مخلوق دیگری که به پدر و ما
در شبیهه است بجزکت می افتد ! زردنی تخم بیک تناسخ بزرگ اعجاز نمائی
گرفتار آمده جاندار میشود ! قسم زلال سفید آن غذای این مخلوق
جدید میگردد ! آهسته آهسته اعضای وجود چو چه گک تشکل و تکمیل
کرده میرود ! در ظرف یکچند روز بالها و پنجه ها معلوم میشود ! سر
از سینه جدا میشود ! پس معلوم شد که وقت چاک نمودن محبس قفس
بیضه وی در رسیده است

برای بجا آوردن خدمت شکستادن محبس بر منقار کوچک نازک آن
مخلوق جدید در درون تخم یک پوش سخت و کلفتی پیدا میشود که بعد از
بجا آوردن خدمت آن پوش پس می افتد . با این پوش غلیظ و سخت منقار
خود بیضه را می شکند و سرک کوچک خود را میبرد . و بمدد حرکت

نهاده از کدام مکتب فن معماری آموخته است ؟

به این آشیان بنظر غور و حکمت نظر کنید . به بینید که طرز بنا و ساختن آن عیناً و تماماً بهمان آشیانه پدر و مادر بلبل ماده که پار سال او در آن بزرگ شده است مشابهت دارد . آیا این مطابقت و برابری صنعت از چیست ؟ آیا چرا بدیگر صورت و دیگر طرز ساختن بنا و انشا نمیکند ؟

آیا به او که گفته است که برای جان یافتن تخمها حرارت لازم است ؟ آیا اینرا چسان دانسته که بعد از آنکه برین تخمها پانزده روز بنشیند از هر يك از این تخمها يكیكی چو چه گگی میراید ؟ آن مرغ تیز پرواز آتشین مزاج که از شاخی بشاخی میپرید ، و پانصد دقیقه در یکجا قرار نمیگرفت آیا بسوق کدام حس ، و شوق کدام روح به اینچنین يك وضع تحمل فرساده هفته ها می نشیند . و طاقت می آورد ؟ وقتی که چو چه گگها میرایند آیا ب مادر شان که تعلیم میدهد که آنها محتاج غذا میباشند ؟ هر طرف را دور میکند ، غذای موافق معده های نازک آن چو چه گگها را انتخاب میکند . و بمنقار خود گرفته میآورد ، آیا این صنعت بسیار نازک و مهم را از که تعلم نموده ؟ آیا آن کدام حس است که طبیعت او را بیک یا ایستادن و بخواب رفتن عادت داده ، آیا کدام حس است که برای نگهبانی

برای تعیش و نفقه و اسباب استراحت چوچه گکهای خود حصر و جود کرده اند .

احتمال دارد که چوچه گکها ازین شققت پدر و مادر خود شان بیخبر باشند ؟ احتمال که بمجر دبال و پر کشیدن . و صنعت پرواز را از آنها آموختن این والدین پر شققت خود شانرا اکلیاً ترك کنند ؟ شققت پدری و مادری به جویبار میماند :

جریان طبیعی آن دایما از بالا به پایا نسبت ! به عکس آن هیچگاه نمیگردد .

آیا این يك جوره بابل در باب اولادهای خود چه می اندیشند ؟ هیچ شبهه نیست که اینها از فکر تربیه و تعلیم دختران و پسران خود آزادند که چگونه علم و صنعت بیاموزند ، و کدام پیشه و هنر را مدار معیشت وزنده گانی خود بسازند . اندیشه اینرا هم ندارند که برای رفاهیت استقبال اولاد خود شان جمع زر و مال بکنند . اما باوجود اینهم صورت معیشت وزنده گانی اینهارا اگر بنظر امعان حکمت نظر کنیم بابسی اسرارهای عالی محاط می یابیم .

آیا بابلک ماده که باز سال خود او نیز چوچه گک عا جزء بود و ، سال اول بار والده شده است بنا ساحتن این اشیا نه پر صنعت را که در آن تخم

برای تماشای منظره حیرت‌فزای اطراف سر خود را از آشیان بیکو وضع
بلندی گرفته بود . چوچه‌ها در زیر بال و سینه‌اش خزیده بودند .
بسیار وقت نگذشته بود . بلبل تر عودت نمود . منقار خود را بسوی
ماده خود دراز کرد ، و نفقه را که آورده بود به او داد .

واه واہ ! چه طعام مسعودانه ؟ . . . بلبل ماده لقمه را که رفیقش آور
ده بود . بچنان يك محظوظیتی میگرفت که از کمال لذت و محبت پرهایش .
همی پدید و همه وجودش همی لرزید ! بلبل تر به این صورت یکچند بار رفت
و بیامد . رفیق خود را سیر کرد .

این حیوانکها ، پیش از بازده روز دگر گونه يك زنده کانی داشتند .
آن حیات شان با اینحیات شان فرق کلی دارد . در آنوقت از شاخی بشاخی
میریدند . به نغمه های عاشقانه یکدیگر خود شانرا نوازشها ، مدحها و
شناها میگفتند . و الحاصل در يك ذوق و صفای آزادانه نشاط آورانه میز
یستند . باهم میریدند ، عشق میباختند ، غزل میسرآیدند . حالا نکه
درینوقت همه احوال شان تبدیل یافته . مانند اول نمیپرند . نمیخوانند ،
عشق بازی نمیکنند .

آیا چرا ؟ چونکه حالا برای يك عالمه پدر و مادر شده اند ! . . درینوقت
در خصوص بجا آوردن وظایف پدری و مادری کوشش میورزیدند .

• مشاهده میشد •

شعاعات زردین شمس خاوری از میان برگهای زمردین آسای درختان
 برین اشیانه سعادت نورهای افشاند • شرشر آب یک جویبار لطیف که از
 نزدیک اشیان در جریان بود، و بوهای گوناگون ظریف گلپهائیکه سواحل
 دلنشین پر سبزه جویبار را ازین داده بود هوای نسیمیرا معطر مینمود •
 پدر و والد گاه گاه خدمت تقسیم غذا را تعطیل کرده بیک طور نظر را
 یانه نیکه مخصوص مرغانست ، و یک شفقت مفتونانه نیکه محسوس حسیات
 پدران و مادران است بتماشای چوچه گلههای خود شان مستغرق
 میشدند • بعد از کمی زوج و زوجه بیکدیگر خود شان بکنظر ساکتانه
 سودا کارانه انداخته • منقار بمنقار و گردن بگردن میشدند • • • • و
 بمعانقه عاشقانه آغاز میکردند !

چه محبوب یک عاقله ! • • • • چه لذت یک عمر ! • • • •

بعد ازداد و ستد این بوسه های عاشقانه از او ضاع شان چنان معلوم
 میشد که این دو بلبل باهمدیگر مداولة افکار و مشاوره حال میکردند ،
 و همچنین حرکات شان دیده شد که بعد ازین مشاوره ، بلبل تر پرواز کرده
 برقت • بلبل ماده به آهسته گی در اشیان فرو آمده بال شفقت خود را بر چو
 چه گلههای بیچاره خود که از تاثیر نسیم رعشه دار بودند کشاده بنشست •

هها ، آبشارها ، چمنزارها هست یا نیست نمیدانستند .
 بیچاره گکها ! . . . چه قدر عاجز و چه قدر بی قدرت بودند ! اگر
 بهمین حال ترك شوند از سردی و گرسنه گنی هلاك شدن شان محقق بود .
 لکن حضرت خالق تعالی برای این چوچه گکها دو عدد حمامی مشفق
 تعیین فرموده که آنها هم عبارت از پدر و مادر شانست که در يك کنار آشیان
 بیایستاده بودند .

سبحان الله ! در انقدر وجودهای کوچک حکم بالغه خلقت آن جوهر
 بزرگ عشق و محبت ، و آن حس رقیق عجیب پدری و مادری را چسان گنجنا
 نیده است ؟ چون بغور و ینگر یستم میدیدم که در هر طپش دل شان يك حس
 شفقت و محبت بزرگی در باره اولاد شان موجود بود .

بسوی آشیان خم میشدند ، غذائی را که بمنقار آورده بودند به چوچه
 گکهای خود تقدیم می کردند . این چار چوچه ببل بچه گونه يك تلا
 شی و چه قدر يك هوسی گردنهای خود شان را دراز می کردند ، و منقار
 های خود شان را میکشادند که از دیدن آن حقیقتاً انسانرا حیرت دست
 میداد . کوشش تغابکاراندر بودن لقمه بزرگتر را ، و قاعده طبیعیه گرسنه
 گذاشتن قوی زبونتر خود را در میان حواس این بلبا کهای معصوم که هنوز
 دنیا را نمیشناسند ، و حیات را نمیدانند که چیست ؟ بکمال خوبی عیاناً

از سفر استانبول فی ۱۸ شوال سنه ۱۳۰۵ بمحمد طرزی

آشيان بلبل

از آثار «قامیل فلا مار یون» عیناً ترجمه شده

که حکیم، شاعر، فیلسوف

اوروپاست

از يك جنكل بسیار لطیفی میگذ شتم . نظرم بر يك آشيان بلبل بر خو
رد . در میان این آشيان چاردانه چوچه موجود بود . بسببی که هنوز
بال و پر نکشیده بودند از حرکت اهتزاز کارانه بسیار خفیف و روح پرور
نسیم بهازی متأثر شده می لرزیدند . و بیکدیگر خودشان آنقدر نزدیک
میشدند که تنها سرهای کوچک شان و چشمان مهربان مانند سیاه شان
دیدم میشد .

از تخم هنوز نوبر آمده بودند . از دنیا هنوز خبر ندارند ! دره ها . کو

کننده و الحاصل منبوع و منشاء جمیع حسیات انسانی همان پارچه کوچک
 ترم عجیب الخلقه را یافتیم . و ساعتی متأخیرانه و متعجبانه در آن بدیعۀ خلقت
 نظر دوخته این بیت را چند دفعه تکرار نموده در گذشتم :

(فرد)

« سبحان من تحریر فی صنعه العقول » « سبحان من بقدرته یعجز الفحول »
 پس از آن ازین میز گذشته بصالون دیگری داخل شدم در آنجا بر سر
 میز یک معده تشریح شده را دیدم . و گفتم آنچه یک ما را از جنت طرد
 و تبعید نموده ، و از مرتبه ملکوتی محروم داشته . و به بلیات عظیمه و جنایات
 جسمیه القا نموده ، کذب و عصیان و جنایت را در نظر ما مقبول پنداشته ،
 و ما را مرتکب جمیع افعال قبیحه نموده ، خوف و خشیت الهی را سراسر
 از قلب ما بدر آورده . جمیع سعادات دنیوی و اخروی را از ما سلب داشته
 و الحاصل در دنیا آنچه افعال قبیحه و اعمال ناشایسته که باشد همین پوست
 پاره منجوس کریه المنظر ما را عامل و فاعل آن گردانیده است . پس یک
 مدتی بکمال دقت و حدت بطرف او دیده بعصمت و قیومی پروردگار از
 شر این شیرین خبیث کریه المنظر پناه جستیم .
 نمیدانم از عدم اثتلافم بود یا چه بود در مزاجم یک انحرافی حس نمودم .
 لاجرم ازرققا نیاز رخصت نموده این سیاحت را نهایت دادم .

بعد از ساعتی در مکتب مذکور داخل اتاق رفقای عزیزم گردیدم .
 و پس از لحظهٔ بنابر تکلیف شان بتماشای تشریح خانهٔ مکتب مذکور
 بر فتم . و چون داخل ایندائرة گردیدم خندهٔ استهزایانهٔ مو ترا بمقابل
 حیات ؛ و تواضع ذلیلانهٔ حیات را بمقابل موت مشاهده نمودم .
 اهوات را دیدم که پارچه پارچه مینمودند !
 آیا چرا ؟

برای منفعت و استفادهٔ ارباب حیات ! . . .

بدلالت رفقا به نزد میزى تقرب جستیم . بر سر آن میز خف
 انسانی را دیدم . با خود گفتم که اینهمه افکارات عالیه که دنیا بر آن
 تنگی میکند آیا بدینقدر چیز کوچک چسان میگذرد ؟
 پس از آن بیز دیگری نزدیک شدم . مغز دماغی را مشاهده نمودم .
 با خود اندیشیدم که این پارچه نرم کوچک عجیب الخلقیت چگونه انسان را
 مظهر اینقدر کشفیات بدیعه و معلومات غریبه نموده است . انسان را به
 احوالات سماوی ، و معلومات ارضی دلالت کننده ، و در قعور بحور رده
 سپارنده ، جبالهای عظیمه را شکافنده ، بحور جسیمه را باهم اتصال و التصاق
 دهنده ، مسافات بعیده را باهم تقریب کننده بر روی هوا بسیاحت و ادارنده
 ، بعدالت و جنایات سوق نماینده ، خنده و گریه دهنده تحویف و تشجیع

دگر غبازی منظور نبود !

در آنروز همه اشیا به پیروئی سمای صفا سیمما در خنده و نشاط بودند .
 من نیز از برای آنکه ازین لطافت فوق العاده هوای باصفا بخوبی استفاده
 کنم بگوچه برآمدم . و یکقدری گردیده بسر کوپری یعنی جسور رسیدم .
 در آنجا یکقهوه معنوی نظرم را بسمت (سرای طوپقیو) جلب نموده رفقا
 نیکدز مکتب طبیه آنسمت داشتم بخاطرم آورد . دریا نیز مانند سما حال
 لطیف وراکدی کسب نموده بود . در یک صندالی - یعنی کشتئی کوچک
 نشسته راست بسوی (برون سرای) حرکت نمودم .

صندال بعد از چند دقیقه مگر در نزد (ریختم) سرای تقرب بسته
 است ؛ و من هنوز بتماشای خواریات طبیعت غوطه خوار گرداب حیرت
 مانده ام ! تا آنکه بنا بر اخطار صندال جی بخود آمده از صندال برآمدم .
 و بر ریختم بگردش مبادرت ورزیدم . و چون در آن حدود باطراف
 نظر میدنمدم صحایف تاریخ که درینخصوص تحریر شده مانده است بخاطرم
 آمده از خواب غفلتم بیدار میدنمود . و وقایع عجیبه و حوادث غریبه را که در
 اینجا گذران نموده است در نظرم تجسم داده ناپایه داری و بیوفائی دنیای دو
 نرا بنظر مپدیدار میفرمود . ازین تاثیرات در اقلیم حواسم گاه عظمت ،
 و گاه حیرت ، و گاه مسرت ، و گاه خرو نیت حاصل میشد .

نه که گرم ظالم بسط و تمهید نهاد مقاومت را خارج از حوصله طاقت دیده
 و رضا بقضا داده در پنجه آزار گرم غدار تسلیم روح طراوت و لطافت
 نمود. و عکس صدائیکه از غوغای جویدن دندانهای گرم بی آزارم حاصل
 میشد ازان این بیت آتی تشکیل مینمود :

بیت

دنیا همه آکل است و ما کول تنهایی گزین که هست معقول

تماشای

تشریح خانه

روز اول کانون نائبی سنه هزار و دو صد و نود هشت بود که استاد
 طبیعت، اهالی استانبول را معادل به بهترین روزی از روزهای فصل بهار
 یک نهار لطافت نثار نوروزی احسان نموده بود. از ابرهای مظلمه شیکه
 دو روز قبل ازان عالم در تحت تشیقات ثقیات سمات خود در انجماد و
 انقباض سنگینی در آورده بود در انروز نشاط اندوز هیچیک اثری دیده
 نمیشد! گو باید مقدرانه طبیعت بقره ماکنه ذی قوت حبال زر اندود جر
 الاثقال حرارت آنهمه بارهای ثقیله سحاب با کثافترا برداشته بیک افق
 دیگر انداخته بود! در روی هوا بجز بعضی دوده های دودکش های واپور

و مظلوم ترین موجودات می شمارید شما هم عاصم نی بلکه آثمید ! آبها نیکه
از امطار و انهار میریزد آنرا گرفته مینوشید آیا نمیدانید که در هر قطره
آن هزاران حیوان (میقر و سقوبیه) موجود است و شما بر هیچ یک
از آنها رحم نیاورده جذب و بلع میکنید .

« فقط اینحال تنها بر موجودات ارضیه منحصر نی بلکه عوالم سماویه
نیز تابع این قاعده است . آیا کرهٔ قمر اینهمه نورانیت و ضیاء پاشی می که
بظهور میآورد بجز اخذ و ضیاء شمس دگر چیزی هست ؟ کرهٔ ارض
که این همه توانائی لیل و نهار را بر روی کار میآورد آیا قوهٔ حیاتیهٔ موجو
دات و انتظام سائرهٔ اموراتش بجز اقتباس انوار خورشید ضیادار ، و اکل
و بلع حرارت کرهٔ شمس و کرهٔ هوا دگر چه چیز است ؟

کرهٔ هوا که مابه الحیات من و تو و سائر موجودات کرهٔ ارض است آیا
حرارت ، و برودت و کثافت و لطافتی که بهم میرساند مأخذ و مجذب آن غیر
از عوالم شمسیه دگر چیزی هست ؟

« بر فها ، و جاله و بارانها نیکه ابرها از برای اعاشه و اعانه و انفاق کرهٔ ارض
و ساکنان آن مبذول میدارد آیا حصول آنهمه بجز آنکه بمعاونت شمس
و قمر اجزای متعددهٔ از بحر و بر همان کرهٔ ارض گرفته و بلع نموده دگر چیزی
هست ؟ »

بر گلک جو انمرک به این درجهٔ قوهٔ نطقیه و دلایل حکمیه و بر اهین فیلسوفا

را پاره پاره کرده و باز بدان هم قناعت نکرده سائر حیوانات مونسه حتی انسانها را نیز بدست آورده دفع گرسنگی مینمایند . حیوانات مونسه سائر از انواع سبزه های خضر او نباتات اعلا به تن پروری و فریبی خود کوشیده اند نهایت الامر آنها گوشته های فریه و چرب شان ماکول انسانها می گردد .

« مرغهای طایریکه در جو هوا به پروازند به اکل و بلع همدیگر خویش استفا نکرده روی زمین را نیز زیارت میکنند و بعد از آنکه از میوه و حبوبات مزارع و بسا تن تناول نمایند مانند من بیچاره گرمها و حشرات سائر را که از همچون تو بر گهای نورسته تعیش نموده ایم گرفته بلع مینمایند و عاقبت الامر ایشان نیز بدام اعفال صیادان گرفتار آمده مدارت زمین سفره توانگران و اسباب تسکین جوع گرسنگان میگردند .

« انسانهاییکه خود را بی ضرر و مبرا از شور و شر می شمارند حیوانات صحرائی و کوهی و هوایی و بحری و حبوبات و اثمار شجری و مزروعی را ماکل اتخاذ نموده اند . و هنگامیکه بخاک تیره فنا می افتند موجوداتی که در خصوص اتفاق و اعاشه شان خدمت کرده بودند بعضی بالذات و بعضی بالواسطه بد استرداد حصه های خود ها قایم و دایم میشوند .

« در ختان و نهالان و چونتو بر گهای نوجوان که خود تا نرا معصوم

و مرتحمی در باره خود ندید !

و چون محققست که غداران ظالم حرکات ظالمانه و ستمهای غدارانه خود را بصورت مشروعه و انواع کلمات حکیمانه بر مظلومان بیسر و سامان به اثبات میرسانند ، و در همه اعمال ظالمانه حق را بطرف خود میدانند ، و در پیشرفت جور و ستم خود ها انواع ملاحظات حیه کارانه . و اقسام تفکرات دسیسه پردازانه ایراد مینمایند این غدار ظالم نیز در راه ترویج و تحقیق مرام خویش مطالعات فیلسوفانه آتی را بیان داده میگوید :

« ای برک نورسته از احوال عالم وارسته بدانکه در طبایع کافه موجودات اینجهان بی ثبات ماده تمدید حیات و تن پروری از ازل مرکوز و مودو عست که حصول آن نیز بر اکل و بلع همدیگر موقوف و منوط میباشد لاجرم این فعل آکلیت و مأکولیت مرجمیع مخلوقات موجوده را امر مجبوری و فعل طبیعی است !

« دقت بفرما انسانها ، و حیوانات ، و حشرات خرنده و پرنده که از ان جمله یکی منم اگر از اثمار درختان ، و سبزووات و حبوبات مزراع و بساتین ، و ازهار ، و چون تو بر گهای تر و تازه هر یک حصه خود را برداشته اکل و باع نکنند امر حیات و تعیش شان چگونه میسر خواهد گردید !

« اولاً قسم حیوانات را بنگر که سباع درنده با وجودیکه یکدیگر خود

که بجهتجوی لب شکرین محبوبه نازنین بیتاب و پر اضطراب باشد از کل
برگی و از شاخ بشاخی پریده از زیارت برك دلربا قصور نمیکردی و یکچند
دفعه که بر اطراف شاخسار بیخار لطانت نثارش طواف کردی بوسه
شیرینی نیز از جمال باکمالش میگرفتی .

برك نورسته بحسن و جوانی دلپسته بدینصورت روز بروز دایره الفت
و محبت و دلربایی را توسیع میداد ، و بگمان آنسکه بجمع محظوظات ممکن
الحصول ایندنیای نابایدار واصل شده است صفا و انشراح را بدرجه
اعلا رسانیده بود و این يك راهیچ بخاطر نمی آورد که احوال عالم
یکدایره بیسرو پائست که نقطه کمال آن به اضمحلالش متصلست ! . .

روزی از روزها برك نورسته از گردش عالم وارسته بادختر باد صبا بلعب
وصفا تنهابه تنهانشسته بود که يك کرم ظالم بی پروا که از اول شب بطمع
اکل و بلع آن بیچاره غنات انمادريك گوشه نهال اختفا نموده بود دندانرا
بسوهان حرص و طمع تیز کرده بشدت و زبرت تمامی بر برك جوا
تمرك هجوم نمود .

برك بیچاره چون این بلای ناگهظهور را بدید هوشش از سر پرید ،
و قلبش در بر طپید ، و در پنجه غدر و ظلم کرم ظالم هلاک خود را مصمم
فهمید ، و بعجز و نیاز آغازید ، ولی از قلب سنگین آن ظالم شفقت

خودش را که در مزارع و اراضی منبته و واسعة ممالک متمدنه و بلاد عموره
یسر آورده ، و حالا در اینجا بسلامت و عافیت وارد گردیده و بعد از آنکه
هوسم صیف را در اینجا بگذرانند باز پس بسوی مملکت خویش عودت میکنند
تفصیل و بیان میداد . و بعضی نیز از احوالات شدیدة ممالک حاره ، و صعو
یات مهالک بلاد و حشیه که نوع بشر با وجود اینهمه اختراعات بدیعه
و کشفیات عجیبه حاضره به تقرب و استکشاف آن هنوز موفق نگردیده
اند ؛ و او آهمه مهالک و مخائف متعدده را بسر گرفته و بجسارت تام
و شجاعت مالا کلام از آنهمه گذشته است هفت خرا و مباحاتاً عرض و حکایه
مینود . و کسانی که در اثنای سیاحت بر کلبه خرابه در ویش دلریشیکه
در گوشه جنگل و یا صحرائی واقع شده بود داخل شده حال فقر و ضرورت
آنرا از قرائیکه دیده بود بعرض آورده عبادت و فضیلت و اخلاقیکه
در انکلبه مشاهده نموده بود بر شماتت و ثروت و قیل و قال ممالک جسیمه
عتمدنه ترجیح میداد . و کسانی نیز از گله های صیادان ظالم که برواندا
خته بودند ، و دامهای مختلفه که برای او نهاده بودند چگونگی رهائی
و سلامتی خود را تعداد . و ظلم و تعدیات نوع بشر را یکان یکان تذکار
میکردند .

پروانه دلداده نیز همچون بوسه آرزو و هوس توشه عاشق لب تشنه

نصف کره جنوبی معاودت فرمود ، برك نورسته خجسته از اقتباس انوار حیات نثار شمس عالم آرایوما فیوم به تزئید طراوت ، و تزیین لطافت کوشیده گاه در آغوش شفقت همدوش مادر از پستان دایه سحاب شیر لطفی مینوشیدی ، و گاه در ساعد خواهر مرحمت سیر تربیه دیدی ، و گاه بنظر نور اثر پدر مظهر تلافی گردیدی ، و بدنی صورت لحظه بلحظه کسب رشد و بهره وری مینمودی .

الحاصل برك نورسته ناز پرورده بدینگو نه نشو و نمایافته آوازه کمال لطافت ، و وطنطنه صیت جمال و طراوتش به اطراف و اکناف عالم عکس انداز شهرت گردید . و نظر شفقت و توجه عمومی را بسوی خویش جلب نموده بسایه اندازی طرب و بهجت ابتدا ورزید !

از اقالیم حاره کار بانهای لایعد و لایحصی از طیور رنکارنک بادسوار مهاجرت گردیده سیل سیل بزیارت برك نورسته می آمدند . و هر یک بلسان آهنگر سان خلقتی خودها در پردهای راستی نوابه نعمات مخالف صدای پروم سازهای سیاحتنامه های مشهد دات شان را برای تسلی قلب آن نوباوه کستان طراوت مینواختند . و بدانصورت بتفریح قاب ، و تنشیط صدر برك نوجوان صرف سعی و همت میکردند .

بعضی از مرغکان خهش الحسان حکایات المرحمت ورفاهیت انجام

از تضییقات شدیدۀ مظلّم سر ما از جمیع سر و سامان عاری شده بودند سر
از نو نخلتہای بوقلمون سر فراز و ممتاز ساخته بود!

از جہہ ! بر ساقی تازہ نہال بیمثالیکہ از احکام شدیدہ غالبانہ عاملان ستم
کاران صرصرہای شدید بہزاران زحمت تخلیص گریبان نموده بود (برك
نورستہ) زمردین رنگ بس زرنک بنہایت طراوت، و غایت لطافت گہوارہ
شاخ را بقدم سعادت لزوم خویش آرایش داده از کتہم عدم بعرضہ
وجود ظہور نموده بود!

برك نورستہ طراوت سیما در ابتداء نشو و نما بحمایہ مرحم آیہ مشفقانہ
مادر فیض آور (باران) حیات رسان نیسانی خزیدہ ؛ و از پستان دایہ
مہر آیہ سحاب شفقت نشان شیر صفا ضمیر مرحمت را نوشیدہ بدان
وجہ تربیہ و اعاشہ اش میسر شدہ بود!

و کادہ کدہی کہ مادر فیض رسان باران را غیو بیت حاصل میشدی ہمیشہ
صغیرہ خوش خمیرہ اش اعنی (شبنم) بیگم برك نورستہ شیر خوارہ را
حسبتہ للطاراوت اعاشہ و حمایہ نموده از حلق نازکش قطرات عاطفت را
در بغ نمینفرمود!

و چون پدر عالی گہر زرین گہر شیعنی (آفتاب) عالمتاب کہ معطنی حیات
حیرانات، و ہورث نشاط نباتات، و حوائی کافیہ و جود است از سیاحت

مکن شوخ چشمی بزم محبت به آداب کن رام دلدار خود را
 چو خواهی بری سودسودای دنیا بسیار باخلاص بازار خود را
 قیامی قعودی رکوعی سجودی بکاری سحر کن شب تار خود را
 ازین چرخه کهنه چرخ بگذر تو خود تاب ده رشته تار خود را
 بخون دل غنچه آرزوها چو گل ساز رنگین سر خار خود را
 بگفتار سردو بگردار بد مزین زخم غیرت دل یار خود را
 اگر در ردها بدل راست گردی بسر کج کن از ناز دستار خود را
 ز سو رانخ عقد گهر سر برارم بهمواری تارشته ام تار خود را
 میاویز در گوشه های خسیسان گهر های غلطان گفتار خود را
 بگلگه نه رنگ خون معانی بزین نازده رخسار اشعار خود را
 شود راست کار تو (طریزی) چو صائب که سازی چو گفتار کردار خود را

گنور گنور

اوائل ربیع الاول بود! که شهر یار مکارم دثار فیض آثار (بهار)
 بفر اقدام حیات التزام هایونی اقلیم گذار را از دستبرد قهرمان (شتا)
 خلاصی داده بهدالت عادلانه . و مکارم حیمانه نوجوانان گلستانرا که

یکدو

غزل

از طرز، طرزی

بدوش توکل منه بار خود را و لینعمت خویش کن کار خود را
تواضع بود پشت بان قصر تن را به پستی نگهدار دیوار خو در را
مکن سرگرانی بار باب حاجت مکن بار افتاده کان بار خود را
بدرویش ده توشه آنجهانرا بمنزل برئی تعب بار خود را
مگیر از لب خویش مهر خموشی مکن رخنه دیوار گلزار خو در را
زدندان ترا داده اند آسیائی که سازی ملایم تو گفتار خود را
حساب خود اینجا کن آسوده دلشو میفگن بروز جزا کار خو در را
نگردد خجل از محک سیم خالص مصفا کن از زرق کردار خو در را
تو آنروز (صائب) زار باب جاهی که سازی چو گفار کردار خود را

چو تجاله بردار خود بار خود را میفگن بدوش کسی کار خود را
چو خواهی رسی بر در وصل جانان بیفگن زباز و ددیوار خه در را

تابشام از سینه آینه مثال خویش دور فرمود .
 وقتیکه بخوابگاه خویش میدر آمد مرا از سینه دلبرانه خود بر آورده
 بعد از چند دفعه بوئیدن در نزد بستر خواب خویش بر سر میز بنهاد .
 وقتیکه آفتاب عالم تاب ، بظالکاری صحیف اوراق کتاب کائنات با قلمهای
 زرین شعاعی بر تخت افق بر آمد ، دختر آفتاب چاکر نوجوان نیز بر غم
 خورشید جهان آرا خوابگاه خود را ترک نموده در پیش آینه دوید ، و بطور
 مغرورانه و اداهای دلفریبانه بزینت و زیبای حسن و جمال با کمال خویش
 پرداخت ، و گرمی بازار شهشوار یک تاز شمس عالم آرا را کساد ساخت .
 و بعد از آن از گوشه چشم بطرف من نیز عطف نظری فرمود . ولی چون
 من بیچاره آوار در از لطافت و طراوت او لی عاری دید ، برداشته بمیان کل
 و خاک بر ر هگذر هر پاك و ناپاك بینداخت ! حالا بنگرید این انسانهای ظالم
 اقبال پرست رعونت ادرا که من بیچاره را در زیر اقدام غدارانه خویش
 مالیده میگذرند ! . . .

ای دختر مه پیکر بحسن و جوانی خود سر ! بخوبی بدانکه چنانچه بجز
 ذات پاك با صفات حضرت لا یتغیر دیگر جمیع کائنات و جمله موجودات را
 تغیر و تبدل طبیعی است ، روزی خواهد آمد که تو نیز چون من بیچاره
 آواره ازین همه لطافت و ملاحظت محروم و مهجور مانده آنگاه کوب خزان
 حسن و جمال خواهی گردید .

اگر چه این خدمت جزئی عاجزانه خبلی جزئی وبی اهمیت است ولی در مقابل آن همه ظلم و جفای انسانها چون از من بدیشان منفعت و مکرمتی رسید متسلی و مفتخر میبودم .

بعد از مرور هشت نه دقیقه خود را در نقطه تلاقی انظار عاشقان - یعنی در میان دوستان دختر دوشیزه ملک منظر دلستانی مشاهده نمودم که بر فستان حریر چون قماش جان بکمال ناز و ادا آویخته بود . و چون آنحال سعادت اشتمال مرا عاشقان بیتاب و توانش میدیدند میشنیدم که باخود چنین میگفتند :

(اینچه سعادت عظام ، و دولت اعلاست که مر این ورد سعادت اتمارا نصیب گردیده ! یکاش عاشق شیدا آب حیات خویش را صرف آبیاری این گل رعنا مینود !)

قاب جوان دختر دلستان از طپش و پرش شدت ناکی که داشت همراه لحظه در حرکت و اهتر از میداشت . و من از هر طپش آن تکرار کلمه (عشق) را میشنیدم .

عشاق مشتاق نابکامش که برای نیم نگاه التفات جانستانش هزار بار بفدای جان مهیا نشسته بودند در حق من چون التفات و رعایت دختر پری پیکر را بداندر چه مشاهده مینو دند رشک و حسد زیادی میبردند .

والحاصل بدینحال نیز مغبوط و محسود بودم . دخترمه لقا آروز مرا

من يك اوج اعجاز بايغت بوده! مصوره رسام كائنات بود: سحر پر
 داز ترين رسامان جهان، و كاملترين نقاشان دوران بتقايد من ميكوشيد
 ند، ولي كارشان بعجز و حيرت منجر ميشد.

يك صبح وقتي بود! كه هنوز از دم عيسى نفس نسيم سحر گهبي حيات
 تازه عادتيم را تجديد نموده بودم، و رايحه عنبر ريز روح انگيزم را هنوز
 به گلشن نشر نكرده بودم كه يك دست جفا پرست و فاشكست ظالمی بر من
 هجوم نموده بسر انگشت ظلم و جفا، و پنجه غدارانه ستم نما مرا از گلبن
 باوقايم بشدت، و ضحرت تمامی جدا گردانيد كه از ان شدت بدتم لرزيد،
 و گلبنم كه مرا بخون جگر پرورده بود از جدائی من همچون صاعقه
 خورده بر خويش طپيد، بستان سرا از فر قتم ماتم سرای گردید،
 گلبن وفا. انم خاک بر سر باد نمود. گلشن در حيرتم بخون ماتم نشست،
 عندليبان دلباخته بسوز و فغان صحن چمن را صحرای رستخيز ساختند.
 لکن چه فايده! انسانهای ظالم خود پرست بر حال هموع و همجنس
 خويش بچامر حمت دارند تا كه بر من بيدچاره به بخشانيد!

آيا نميرسيد، كه مرا بچه گناه، و کدام جفا و اذا از كنار شفقت دنار گلبن
 مر حمت ما منم جدا نمودند؟

بگويم كه چرا! براي كامل ساختن زينت يك چار پنج ساعتی

خويش!

از وفا دورنی بلکه بر حیوانات خالی از شعور نیز اثر کرده بود! حتی ببلان
شیدا، و عندلیبان خوشنوا فدائی وار بر من نقد جان نثار میداشتند، و
در پیش جمال باکمال باصفایم بخودانه و مدهوشانه ناله‌ها می‌کردند و فغانها
می‌برآوردند. و من ایشانرا بسینه شفقیت پیشه‌ام گرفته از شراب خوشگوار
محبت و بادۀ سرشار نگه‌مست و بخود می‌ساختم.

در میان برگهای لطافت ادایم بجز حسن و نور، و فرحت و سرور دگر
چیزی مستور نبود.

بوسه‌های دلستانه، سخنهای عاشقانه، نگاههای مشتاقانه، نکته‌های
شاعرانه، گردشهای ساغر و پیمانها، نواهای مطربان خوش ترانه همه
در حضور بافرحت و سرور من تعاطی میشد!

مرغکان خوشنوا، پروانه‌های دلربا، حشرات متنوعه مزین به الوان
خوشنما، پیش از طلوع شمس جهان آرا بعزم زیارت بافیض و لطافت
سبقت و شتاب می‌ورزیدند! و در دانه‌های درر شبنم شادابی را که سما از
برای عرض تحسین و آفرین بر من نثار فرموده بود جمع می‌آوردند، و آن
قطرات نشاء بخش مسرت آیات را بمقام بادۀ خوشگوار مینوشیدند، و از آن
مست گردیده به تشکر آن ترنمها مینمودند.

من يك مجموعه حكمت بودم! محررم نوك خامة قدرت بود: ماهرترین
شاعران و داناترین فیلسوفان زمان برای عطا لعه من می‌آمدند.

ناله گ

از آثار ادبیه عثمانی عبارات شیرین فارسی ترجمه شده
 ورد در لطافت ، و نزاکت فر دیر ایدم که در میان کل ولای رهگذری
 بنهایت پرمردگی ، وغایت افسرده گی افتاده ، و از آنهمه رعنائی و زیبائی
 که داشته بود در جسم لطیفش اثری نمانده ، و برگهای لطافت سیمایش در
 زیر پای هر کس و ناکس از هم ریخته و پاشیده . رنگ باده رنگش مانسد
 نگهت هوائی گشته . و بوی جان بخش دلقریبش در کلهای رهگذر حلول
 نموده به لسان حال و جسم پامال چنین حسب حال میداشت :

طبیعت ! مرا برای تفریح روح ، و تنشیط قلب این ساکنان بی انصاف
 کره ارض بوجود و ظهور آورده بود . من آن نوباوه کلشن ، و نور دیده
 چمن بودم که در وقت افتتاح باب شگفتنم هر کس بزیرت من شتاب مینمودند
 ، و مرا بکمال ذوق و شوق ، وغایت حیرت و آرزو تماشا میگردید ، و از
 رایحه جانبخش روح افزایم تعطیر مشام جان میفرمودند .

از حسن خلق ، و شیوه رفقی که طبیعت مرا احسان نموده بود به جلب
 قلب که تاهه موافق گردیده بودم ، اثر آثار خلقی کریم تنها بر انسانهای

چون چنك ناز گيری در بزم بی نیازی
 از جای نغمه بیرون خون هیچکد زسازت
 از دوش مه‌د راحت طفل دلم چو بسم‌ل
 در خون طپد زشادی در پیش چنك بازت
 بر آتش عتابت از سوز دل چه پر سی
 هردم چو شمع سوزم در بوتۀ گدازت
 صدپاره بود زین پیش از خنجر تو جانم
 صد چاك ساخت امروز دلرا از بان کازت
 خون شهید تیغت مضمون بینیاز نیست
 از خط زخم خواند مضمون سر رازت
 از طرز حسن نازت از بسکه در هر اسم
 سر تابان نیازم در عیب نمازت
 صد بار اگر شهیدم سازی به خنجر ناز
 از نو حیات یام از لطف جاننوازت
 با صد نیازه‌ندی (طرزی) زعجز گوید
 یارب پناه خواهم از ناز بینیازت



گفتم که واکنم دل خونین خویش را
افسوس کان زدست مداوا شکست و ریخت
چون جام عشرتم که شکست از جفای چرخ
اشکم درون دیده بینا شکست و ریخت
محمود گو بیاد و بین بزم عشرتم
ساغر نگون فتاده وینا شکست و ریخت
یارب چه سحر داشت غم هجر روی یاز
کز باز غصه ام همه اعضا شکست و ریخت
(طرزی) ز دل چسان نکند قطع آرزو
پیمانۀ امید تننا شکست و ریخت

غزل

« ۲ »

در مشهد شهیدان هنگام ترک تازت

رنک دیت نگیرد خون شهید نازت

بر روی غنچه رنگ برنگی شکست باد
 کز درد ساغر دل گله‌ها شکست و ریخت
 می خشک شد بشیشه ز بس اضطراب دل
 جام ز دست ذوق تقاضا شکست و ریخت
 طوفان گریه ام نزنند چون ز دیده جوش ؟
 دردانه ام ز جنبش در یا شکست و ریخت
 مانند جام پر دل چون آ بگینه ام
 از دستم او افتاد و ز صد جاشکست و ریخت
 طبع امید و جام تمنا و آرزو
 غم جابه را بزیر کف پاشکست و ریخت
 پای خیال و خاطر اندیشه زخم شد
 از بس بسینه شیشه دلها شکست و ریخت
 زین بس امید نفع بسودای سود نیست
 مینای نقد و مایه سودا شکست و ریخت
 مینا شکست و باده گلگون بخاک ریخت
 امروز ساز عشرت فردا شکست و ریخت
 جام عبارت و می معنی گفته گو
 حیرت گرفت و بر لب گویا شکست و ریخت

حضرت (علی) کرم الله وجهه را کشته و خون آلود نظاره کردم .
 پس از چار طرف و شش جهت را در برابر خود مسدود و جای گریز را
 مفقود یافتیم . لاجرم بدل قوی بذیل رحمت عام (فقر و الی الله) دست
 توسل زده از یدیم و هراس نفسانی نجات یافتیم . و بر کبریائی و عظمت جلال
 او سبحانه تعالی اقرار نموده بر عجز و ناتوانی بشریه انسانی نیز اعتراف
 ورزیدیم . ایندو غزل آتی را در انوقت و هنگام (یأس بعد الامل) انشاء
 نمودم !!!

غزل

« ۱ »

تنها نه شیشه دل ما را شکست و ریخت
 شد مست، ساغر و خم و مینا شکست و ریخت
 دیشب بیک کرشمه که از روی ناز کرد
 اسباب عیش ما همه یکجا شکست و ریخت
 جام امید و ساغر لبریز آرزو
 از ناز پیش چشم تمنا شکست و ریخت

این خبر دلخراش مگر خبر سقّط شدن آن طفل صغیره نازنین بود که قبل از آنکه چشمش بر روی دنیا از هم باز شود بدار دنیا نار سیده از دنیا در گذشت ، و در يك آن واحد ساغر عشرت آمال همه ما را بسنگ فراق ابدی خویش در هم شکست .

سر طبیب اردوی پنجم هایون حضرت فریق عثمان نوری پاشا با چند نفر جراحان دیگر آمده بواسطه ماکنه های مهیب شدید البطنی مرده اش بیرون کشیدند . بعد رفتن ایشان من نیز رفیتم تاجگر گوشه خود را به بینم . بلی رفتم و دیدم ! اما چه دیدم ! ! تن نازنینش در خاك و خون کشیده . و بدن لطیفش کبود گشته ، مغز استخوان سرش در پوست آب شده . از مشاهده این حالت بر خود لرزیدم از بی نیازی تجلی جلال کبریائی ترسیدم . بحضرت یحیی علی نبینا وعلیه السلام پناه بردم سر مبارکش را در دامن مبارکش بریده دیدم ؛ به آستان فلك پاسبان حضرت (رسول الثقلین صلی الله علیه و السلام) التجا بردم دندان مبارکش را شهید یافتم ؛ بدر کاه ملك پناه (کعبه معظمه) ملتجی شدم آنرا بسنگ منجنیق حجاج ظالم ویران و عبد الله ابن زبیر را در و بردار بیداد آویزان نگر یستم ؛ (بمدینه طیبه منوره) گریختم آنرا از مقدمه (حرّه) خراب یافتم ؛ بدر کاه (فاطمة الزهرا) دویدم در انجا (حسنین رضی الله عنهما) و

آن ثمره نهال زندگانی در رسید و در حالتیکه در قلوب حسرت آموذ جمیع
اعضای عائله انفس انواع فرح و شادمانی میدمید، و هر یک در باغچه
سینه گونه گونه کلهای امید و ازهار آرزو میکارید . کسانی در تقطیع
البسه اش میکوشید، و جمعی در احضار مائده اش میطپید، و بعضی در پی
دایه میدوید . و دیگری در جلب همسایه کوشش میورزید .

من نیز در تصویر صورت ارسال تلگراف بتریکه پدرش تفکر داشتم چونکه
در انوقت نور چشمی بنابر عرض و تقدیم کتاب (اخلاق حمیده) که مدتی در
امر تألیف و تذهیب آن زنجاب رده بودم به استمان معدلت پاسبان هایون بادشاه
مراحم اکتناه حضرت (سلطان عبدالحمید خان غازی) خلد الله ملک بدر علیة
استانبول رفته بود . و قبل ازین بدوسه روز مرا برضه شدن کتاب و مظهر
قبول گردیدن آن واحسان بی پایان سلطان ذی شوکت و شان که در خصوص
ضم معاش و خصوصات سائر صادر شده بود بواسطه تلگراف بتریک نموده بود
لاجرم من نیز میخواستم تا آن نور دیده را بچنین خبر فرحت اثر بتریک نمایم .
و الحاصل در حالتیکه گوش هوش ، و چشم خردم همه کی منتظر پیام
مژده آواز آن میبود بناگهان در عوض بشارت و لادت خبر جانکاه
دگرگونی سامعه خراش هوشم گردید که از ان هوشم از سر پرید . و قلبم
در بر طپید ، و اعضا از هم پاشید ، و بدنم بر خود لرزید .

آنرا از دل و جان آرزو مندم ، و ما و لست که مطالعه (دبستان معارف)
 مانیز با وجود عدم سرمایه و کم بضاعتی خویش موجب ملل و کدر قارئین
 گرام نگردد و چون اصول تحریر . و مسلک تقریر دبستان معارف ما بر
 شیوه تحریر و تقریر معلومات فنون عصر حاضر اتخاذ شده لا جرم از
 بعضی کسانیکه از ترقیات حاضره و شیوه السنه جدیده بیخبر اند عفو
 میلطیم

فی سنه ۱۳۰۷ در شام شریف برای مقدمه

رساله موقوته « دبستان معارف » تألیف خود محمود طرزی تحریر شده

یا سن بعد الال

این مقاله از کلام در دربار حضرت قبله ام (طرزی) صاحب است که در سنه ۱۳۰۷
 بصورت مکتوب برای این حقیر که در استانبول بودم فرستاده بودند .

هنکا میکند نه ماه به انتظار ولادت ولد نور چشم خجسته اطوارم
 « محمود طرزی » بنفس شماری گذشت ، ورشته املها از عقد های یأس و
 حسرت گسسته بتار حقیقت پیوست - یعنی زمان فرحت تو امان ولادت

در علم موسیقی اجرا کننده آهنک و صدا تنوع سازها ، و تجدید تارهاست .
 حلاوت بخش قوه نفسانی ، تنوع بودن طعامها و شرابهاست .
 از نظاره بستان ، و منظره چمنستان چیزی که مورت انبساط ، و موجب
 نشاط روح و قلب میگردد همانا بجز تجدید مناظر ، و تنوع ازهار و اشجار
 دیگر چیزی نیست !

والحاصل اگر به تعداد قسم جزئی از تنوعات طبیعی که جناب حکیم
 مطلق و خلاق طبیعت به حکمت بالغه و اراده ازلیه خویش در عالم اجسام
 تودیع فرموده اقدام ورزیم صحایف محدودۀ این رساله رانی بلکه بمجلدها
 کتاب نوشتن لازم می آید .

پس ما بر صد بحث خود رجعت کرده بر ادعای واقع خویش تکرار
 میکنیم که لذت و لطافت و مرغوبیت همه در امر تنوع مودو است .
 بنیاء علیه رسائل موقوته نیز بحسب تنوع بودن مندرجاتش مرغوب
 عالم گردیدن و موجب استفاده کلی شدنش از شبهه وشک مبراست .

همین بر اسباب مسبوته در پائینت بیه کثیر المعرفه (استانبول) بنا بر
 همت و غیرت ارباب قلم ازین مقوله آثار نافعۀ ، و ازینگونه رسائل متنوعه خیلی
 به نظر عاجزانه بنده رسیده که از هطالعه آنها قلبم محظوظ ، و فکر مرا
 وسعت حاصل گردیده لاجرم صاحبان تحریر آنرا بتریک ، و دوام انتشار

بچند و چون جلت کلمته نیز دلیل ساطع و برهان قاطعی آمده است زیرا که بجز قدرت عظیمه کماله حضرت قادر قیوم الشان چسان میشود که اینقدر عوالم بلا نهایت بی پایان به انواع و اشکال مخالف که اگر بنظر امعان ملاحظه شود در جمیع عوالم عضوی و غیر عضوی دو چیز باهمدیگر بیک شکل و بیک هیئت دیده نمیشود بلکه هر یک نوع به ترتیب جداگانه عرصه پیرای ظهور گردیده است! پس معلومست که تنوع احوال و تجددها مثالی که در همه اشیا ی عوالم مالانهایه موجود است چنانچه باعث زینت، و مدار محاسن صحایف اوراق کائنات گردیده همچنان برهان بسیار اقوایی نیز بر قدرت و سطوت عظیمه حضرت حی الایزال آمده است تنوع، و تجدد چنان ماده مهمیست که انسانرا در هر حال و همه احوال موجب انبساط تازه و محظوظیت بی اندازه میگردد.

مصنوعات خارقه نمای طبیعت که بدین نظر ربائی و بدین پایه محیر العقول ظهور مینماید هیچ انکار نمیشود که بادی آنهمه نظر ربائی بجز تجددها در دم، و تنوع ده بدم دگر چیزی نیست!

اکمیت، و اشرفیت نشاء انسانی بجز کیفیات متخالفه، و طبایع مختلفه، و سیر در مدارج متفاوته، و تقلب اطوار، و تقایب احوال بر دگر هیچ چیزی اطلاق نمیشود!

يك بنده . بعد از آن از احوال عالم و اطوار ائمه يك صفحه . بعد از احوال مشاهير و حوادث تاريخ عتيق و جديد يك ورق . و متعاقب آن از احوال اقوام وحشيه و مدنيه ، و كشفيات ، و سياحات ديار بعیده . و حوادث طبيعيه ، مسائل و جغرافيه ، و رياضيه ، و نوادرات غريبه حكيمه فنيه يك يك نقره می بینند که در انحال چون هر کس موافق طبيعت ، و مطابق مسلك خویش ، و بحثی و مقاله بیابند البته محظوظیت فوق العاده حس خواهند فرمود . لاجرم مقتضی انصاف چنانست که در انوقت محرر و مؤلف آنرا که در انراه هزاران مشقتهار ابر خود هموار داشته و خونهای جگر خورده از گوشه خاطر فراموش نداشته بدعائی و یا تحسینی دلشاد فرمایند .



بیا تا استفاده رسائل موقوته و محسنات آنرا از دیگر نقطه نظر نیز ملاحظه نمایم .

اولا این يك را بخوبی باید دانست که امر تنوع و فعل تجدد چنان ماده مهم و عمل اهمیست که مدار جمیع محاسن کتاب کائنات ؛ و اسباب جمله ترین موجودات از آن ظاهر و هویدا گردیده است و بر یکانگی و فردیت حضرت صانع یچون . و قوت کامله . و قدرت بالغه آن واحد

خوشگو از معلومات و هکتهسبات عمومی بر از هار بو قلمون هر علم و فن ،
 و شاخسار گوناگون انواع ذکا و فطن نشسته ، و از ان همه از هار طراوت
 تشار ، و فواکه عذوبت دنار همان جوهر منتخب ، و خلاصه مستحب آنرا
 که محصل و مستلزم غسل شیرین منافع عمومی است بکام جان قارئین بااذهان
 خویش می چکاند .

رسائل موقوته مشابه کلزار پر از هار بدایع آثار است که مشام جان خواننده ،
 و دماغ روان مطالعه کنند . را لحظه بلحظه بروایح عنبر بیز روح انگیز کلهای
 حذوعه نکارنگ معلومات بافرهنگ خویش تازه میسازد .

رسائل موقوته کوه سنگین با تمکینی است که چنانچه دامن منفعت پیرامنش
 به انواع جواهر آبدار متعلقست جواب اسئله هر کس را نیز باعکس صدا
 از همان زمین ناطقست .

رسائل موقوته مانند صفحه کتاب کائنات است : که لحظه بلحظه و دمبدم
 در تنوع و تجدد است .

قارئین گرام از مطالعه رسائل موقوته چسان مستفید ، و چگونه متلذذ
 نشوند ! که در اثنای مطالعه چون بریک صفحه عطف نظر نمایند از
 ادبیات چون آبجیات یک مقاله ؛ در صفحه دیگر از علوم بدیعه و فنون
 تریبه یک مبحثی ؛ در ورق دیگر از تهذیب اخلاق و توسیع معلومات

جنس حیوان ناطقه را می‌کند، و چنانچه مآکل و مشرب ما به الحیات وجود صوری اوست علم و معرفت نیز مدار حیات مادی و معنوی اوست .
 لاجرم کتب مفیده متعدده که در علوم متنوعه بدیعه مانند علم حقوق ،
 و علم اخلاق ، و فن تشریح ، و طب ، و هندسه ، و حکمت ، و هئیت ، و ادبیات ، و تاریخ و غیره ذالک تالیف و تصنیف گردیده آمده است هر یک از کتب علوم مسروره البیان موجب استفاده همان کسانیست که در همان علم و همان فن مألوف و مشغول باشند .

اما کتب نافه مفیده که بعنوان (رسائل موقوته) در معرض انظار عمومی جلوه گرمی گردد بر اکثر علوم و فنون عالیه و محاکمات حکمی و نکات ادبیه ، و مقالات تاریخیه ، و کشفیات صناعیه ، و غرائب طبیعیه ، و مواد هیئتی ، و احوالات امصار و بلدان جغرافییه . و عدات و اطوار اقوام و حشیه و مدنیه ، و بسی مواد مفیده سائر شامل و محیط است که اگر در حق او گفته شود (آنچه خوبان همه دارند تو تنهاداری) مبالغه بس بعیدی نخواهد بود .

رسائل موقوته از برای توسیع فکر ، و انجاری ذهن ، و تانشیط قلوب ، و تهذیب اخلاق ، و تنسیق اطوار ، و تکثیر معلومات عموم قارئین خویش خدمت بی اندازه و غیرت بلا نهاییه بهم میرساند .

رسائل موقوته مانند (نحل) غیر تمند است که از برای حاصل نمودن شهید

باشد آیا آن جوهر ذکا عقائد ز قضاوت حکمیه و علوم عالیہ شرعہ حاصل
 میکند؟ و اسباب علم تحصیل او بجز علم موهبه نبلیقمیه اش دیگر چیز نیست؟
 پس بخوبی معلوم گردید که تحصیل حکمت و معرفت محض موقوف بر نطق
 و کلام است.

نطق و کلام اگر چه بر هر سخنی که از مخرج فم بدر آید اطلاق میشود ولی
 مقصد ما در اینجا کلام عبارت است از همان کلام. ستانزم الفوایدیکه در کارگاه
 بدیعہ دماغ بزور وقوت ماکنه های تعقل و تفکر هزاران بحتساب خورده
 و عض و تمیزش از هم جدا گشته بعد از آن بر روی صحایف اوراق رسائل عالیہ
 از نوک خامه شیرین چکامه در ریز تا آنکه مرخوانندگان و بینندگان اثر د
 بان اعتلای جوهر ذکا گردد.

در اعصار ماضیه مؤلفات متنوعه که از باب علوم و احجاب فنون ترتیب داده
 گذاشته اند و متأخرین از آن حصه یاب منفعت گردیده اند بر اثبات سخن
 ما فوق ما شاهد و ناطق عدلیست. اما آثار علمیہ و فنیہ که خواه از متقدمین باشد
 و خواه از متأخرین اگر منحصر در یک علم و یک فن بوده باشد در انحال ثمره
 و فائده آن مر همان کسیانرا منحصر میماند که در همان علم و فن متوغل و
 مشغول باشند. حال آنکه علم و معرفت چیزی نیست که در یک احتضار و
 واحتکار در آید بلکه علم یک غذای معنویست که قریحه شخص فکر و ذکای

مخبر محسنات رسایل ✽

موقوته ✽

درین عصر ترقی حصر که عصر چاردهم از هجرت نبویه میباشد ترقی و اعتلا
نیکه در خصوص علوم و فنون بر روی کار آمده حقیقتاً شایان دقت و سزا
وار حیرت است .

در خصوص توسیع ، و انتشار این امر مهم روزانه در هر یک طبعه از
مطابع قطعات عظیمه ، و بلاد جسیمه اگر تحقیقات بعمل آید مشاهده
میشود که بیلونها خروارهای کاغذ در تحت تضییقات ماکنه های طبعه هادر آ
یده به انواع آتاز فنی . و حکمی آراسته و پیراسته میگرددند . و ازینست که تنها
در یک ممالک (المانیا) . و (انگلتره) در صرف یک سال (۲۵۴۹۲) نوع
تألیف از مؤلفات متنوعه طبع و نشر گردیده است .

و این یکی نیز امر معلوم و قضیه بدیهیست : که ترقی و اعتلای جوهر دکا
بر اوج اعلائی فضل و حکمت که غایت قضا است بر استحضار نرد بان عالی
تشان نطق و کلام مربوط و منوطست . زیرا که اگر این گوهر عالی گران بها
نبودی جوهر ذکار امره و استفاده از حکمت و معرفت حاصل نگشتی .
مثلاً اگر شخص ابکی قوه ذهنیه و عقایه که خاصه انسانست . وجود بوده

در برک سبز غنچه کل نیست آشکار طوطی ز شاخ سر با مید شکر کشید
 گفتم که وجه عشرت کل را سبب چه بود خنید غنچه وز بغل مشت زر کشید
 یرک شکوفه بر کل زر گس فتاده دید (طرزی) ز گفته های کاظم ایند زر کشید:
 «برک شکوفه رقعۀ معشوق باغ بود» «زر گس از انگر فته و بر چشم تر کشید»
 یر دوش خنده بود بنای ثبات کل تالب کشود رخت بملک دگر کشید
 تارنک شعله غنچه بر افر وخت در چمن کل چون شررز خنده دیوار سر کشید
 یر طبع غنچه بسکه گران گشت بار کل نابسته رخت بار بعزم سفر کشید
 قریادسار و بلبل و قمری بلند شد خود را از باغ غنچه ازین شور و شر کشید
 طوطی غنچه از سر شاخ درخت کل زود آنچنان پرید که گویی تو پر کشید
 کل زیر بار حاصل یکر وزه خسته شد (طرزی) ملال طبع ز طول سفر کشید

— غزل محمود طرزی —

چشمت از آن بهال دل من نظر کنند . مستان همیشه پاس دل شیشه گر کنند
 از بزم غیر زود گذر زانکه گفته اند . منزل دوشب بخانه عقرب قر کنند
 شد جا نشین شام سر زلف ترک دل . از روم مشکل است خیال سفر کنند
 چون ابر نازکی که شوده را نقاب . زیر نقاب روی تو زیب دگر کنند

در استانبول سنه ۱۳۰۸ (محمود طرزی)

افتاده ، و غنچه به پنجه بیطاقی قباى کارنك تنك را چاك چاك ساخته ، و كل
 از حسرت پیراهن رنگین را تادامن دریده ، و لاله از غصه کلاه لعل گو نراد
 زیر پا افکنده ، خوبان چمن زخت کوچ در آغوش کشیده ، در خندان باغ
 بار سفر بردوش بسته — بر شاخسار از جای غنچه و كل خاك ادبار ریخته .
 و اطفال سبزه در فراق نوجوانان چمن و خوبان كلشن در پای اشجار بارنك
 شكسته و خاطر خسته در ماتم نشسته . نه از غنچه نمودی و نه از كل اثر بودی
 بود .

در آن فرصت اینغزل را بنوای راستی در اهنك عشاق و پرده خسر وانی
 بصد عبرت و پشیمانی سرودم :

غزل

برك شكوفه از بغل شاخ سر کشید یابیشه های غنچه كل با و پر کشید
 آیا ز شاخ غنچه كل سر کشیده است یا خود برشته دانه لعل و گهر کشید
 برك سمن نه بر كل سوری فته است جراح باد پنبه بزخم جگر کشید
 در چاك چاك پیرهن غنچه خارها چون نوك ناوك است كه از زخم سر کشید
 تادولت بهار بعالم كشدلوا از نامیه سپاه بگو و كمر کشید
 يك سانه راه آمده كل در هوای باغ این زحمت سفر همه بهر ثمر کشید

از کلام حضرت طرزی ، از رساله اشعار عراق و حجاز

نوبهار

در سرا بستانی که در (دمشق شام) داشتم نشسته بودم : که طلیعه
سلطان عالم گیر بهار همعنان . و کب جمشید زرین کلاه نوروزی از دور
پیدا شد .

تحریر یک سر انگشت نسیم سحر یک مفتح الابواب درهای بسته کاستبانست
در سرا بستانم را چون دل باز اهل جود و کرم از هم کشاد .

تا نظار میگردم دیدم که لعبتبان سیه بین ساق شکوفه ، و نوجوانان کلگون
قبای غنچه ، و عروسان کل پیرهن کل و لاله در سرا بستان بی مه ابادر آمدند ،
و بچستی و چالاکتی ، و شوخی و شنکی بر سر شاخهای اشجار بر آمدند .

بعضی سر گرم پیاله گردانی ، و بعضی مشغول کاسه بازی ، و کسانی همدم
عشوه نمائی ، و جمعی ده ساز جلوه پرداز ، یکی از خنده عشرت سراپا
دهن گردیده ، و یکی از مستی سرشار دیگر بر اتنک در بر کشیده ، دیگری
از اهتر از شوق بر خود یک پاره ن بالیده بود .

تا هر کان بر هم سوادم ! دیدم که شکوفه از سر شاخ عزت بر سر خاک مذلت

اند : نهایت الامر به اعتراف (ماعرفناك) اظهار عجز کرده اند .

انسان عاجز یکه بد انستن حقایق مکونات امکان نمیابد بحقیقت ممکن مکون چگونگی تواند برد ؟ عقل محدود یکه ماهیت وجود خویشتر را بخوبی نمی شناسد از معرفت حقیقت ذات حکیم خرد بخش که کتاب کائنات از دفتر حکمت بی غایت او مانند ورق پاره بی سر و پایست چسان بیان نماید !

از دیاد معرفت مستلزم ایجاد حیرت میگردد ، کثرت تدقیق آثار عظمت و جلالت مؤثر را که بر جمیع عظمت های مالا نهایت عوالم بی غایه محیط است در نظرها تعظیم و تجسم میدهد . در ان عظمت و جسامت حیرت تامی آمده نظر عارف حق بینر استیلا میکند ، در ان بحر بی پایان عقل و فکر محو و نابود میگردد . عارف در سفینه حیرت نشسته سیر در یای معرفت میکند .

حلاوت زر حانی نیکد درین حیرت خدا چو یانه . وجود است . نزه از دایره تعریف . و مبر از حدود توصیف است . هر قدر که معرفت ظهور کند حیرت هم آنقدر میبالد . هر قدر حیرت بمالذت و حلاوت از ان میافزاید . حضرت رسول قریشی صلی الله علیه و آله وسلم که اعظم و اکرم خدا شنا ساست از رب جلیل خویش ترئید (تحریفی ذات الله) را طلب مینماید (این الفارض) که از افضل عرفای امت است اگر طالب از دیاد حیرت گردد

هیچ بعدی ندارد . ❦ انتہا ❦

اما این استعزاقم را همان حال تا یکدرجه تعریف و بیان کرده میتوانست .

$$= ۱۱ - ۱۰ =$$

نظری بر محاسن وجه محبوب نازنینم بینداز ! تا آنکه جمیع لطافت و ملامت
حتمیکه در کائنات موجود است همه کی را در آن مجتمع و متجلی بینی . در عالم
کون و مکان هر آنقدر خوبیها و دلربائیهاست که موجود است اگر همه کی
در یکجا جمع آمده محبوب و کملی تجسم نماید باز هم هنگامیکه جانان دلستانم را
بنگردی اختیار تهلیل و تکبیر میگویی .

ملاحظه

(اعلا ترین معارف چیست ؟) اگر این سوال عالی را عارفی جواب بدهد
آن جواب عبارت از همین دو کلمه خواهد بود :
— معرفه الله !

(منتهای معرفه الله چیست ؟) این سوال را نیز همین يك کلمه جواب کافی
شمرده میشود : (حیرت)

حضراتیکه کتاب حکمتنامه کائنات را که هر کلمه از آن معرف حقیقت حق
است به کشفی شرح صدرای نبوت به نحو اوراتی صرف هوائی از بر خوانده

= ۴ =

عشق حیات جاودانی . و شهرآورد شهرستان زندگانیست . اگر حیات
ابدی و زندگانی لم یزلی آرزوداری خود را شهید مشهد حضرت عشق گز
دان . که شرف و شان عاشقان شوریده سامان درین راه فدای جان کردن
و ازین محفل باده شهادت نوشیدنت !

= ۶ - ۵ =

معاصر عشاقیکه قبل از من گذشته اند ، و یا آنکه بعد از من می آیند ، و یا آن
نیکه هم عصر من اند همه را یکان یکان از من بگوئید : که بیائید حقیقت عشق را
از من بپا ، و زید ، و در طریق عشق بمن پیروی نمائید ، و کلمات حکمت
آیات عشق را از من بشنوید . تا آنکه سخنانیکه با خلق میگوئید منحصر
بر احوال عاشقانه من باشد و آواز عشق من جهان را احاطه نماید .

= ۹ - ۸ - ۷ =

با دلدار وفا کردارم هم مخلوت انس و الفت گردیدم . در مابین ما از نسیم سحر
گاهی ناز کتر و لطیفتر یک سر روحانی موجود بود . نگاه جانکاه دلربایش
که انعطاف شفقت او صاف او من عاشق گمنام را معروف جهان داشته است
و وقتی که هم آغوش نگاه حسرت آلودم گردید در انحال در میان جلال و جمال
او مدهوش مانده بودم ، و از خودی خود هیچ خبری نداشتم .

دل بسته محبت ، و لب تشنه حیرت م . میخواستیم که لحظه بلحظه حیرت و محبت
مشتد و مزداد گردد .

لکن تو بر حال دل حیرت منزل که محروق آتش عشقت عطف لحاظ
مرحمت بنما که عشقت آن بیچاره از جهان آواره را در میان آتشیهای دایم
الاشتهالی نهاده است .

= ۲ =

مطلب اعلی ، و مقصد اقصای دل حر مان منزل ؛ تماشای جمال باکمال
مقدس تست . از استدعای تجلی جمال باکالت لحظه فارغ نسیم . دایما آرزو
کش آنم که ترا بوجه دلخواه خویش دیدار کنیم ، و در پیش جمالت مانند شعله
جواله طواف محروقانه اجرا نمایم . پس تو نیز عاشقی نوازی فرما ، از ناز
بینیازی در گذر ، به لطف و کرم ما الا نهایت ات دیده بجواب (لن ترانی)
عاشق دیدارت را مسوزان .

= ۳ =

ای دل بیتاب ناتوان ! هنگامیکه گرفتار پنجه قهرمان عشق قتال گردیدی
آیا بامن عهدنه بستی که در هر حال و همه احوال ملازم صبر و ثبات خواهی
گردید ؟ حالا که گرفتار آمده برو عد خویش ثابت قدم و باحذر باش که ناله
و فریادت را نشنوم .

يك نشيدهء وجد آور عمر الفارض

- ۱ زدنی بفرط الحب فيك تحميرا وارحم حثى باطنى هو اك تسعرا
- ۲ واذا سألتك ان اراك حقيقياً فاسمع ولا تجعل جوابى لن ترا
- ۳ يا قلب انت وعدتى فى جبههم صبراً فحاذر ان تضيق وتضجرا
- ۴ ان العزام هو الحياة فت به صبا فحقتك ان تموت وتعذرا
- ۵ قل للذين تقدموا قبلى ومن بعدى ومن اضحى الاشجانى يرا
- ۶ عنى خذوا وبنى اقتدوا وبنى اسمعوا وتحمدوا بصباتى بين الورا
- ۷ ولقد دخلت مع الحبيب وبيننا سرّ ارق من النسيم اذا سرى
- ۸ واباح طر فى نظارة آملتها نغمدوت ومر وفأو كنت منكرا
- ۹ فد هشت بين جماله وجماله وشد السان الحال عنى مخبرا
- ۱۰ فادر لحاظك فى محاسن وجهه تلقى جميع الحسن فيه مصورا
- ۱۱ لو ان كل الحسن يكمل صورتاً وراه كان مهلاً ومكبراً

شرح بيت اول

= ۱ =

غایب عشق ، و افراط محبتیکه بر من دلباخته آواره از راه لطف و عنایت ارزانی داشته ؛ تحیر مرا بر خویش بداندرجه افزوده که از جهان و ، فیها بجز حیرت دیگر چیزی سامعه خراش مو شم نمیگردد . و من هنوز

و لحظه باحظه بشنا و شکر آن پیر دازم ؛ چونکه در اینجهان پر نیرنگ هر لحظه بهرنک و جود خویشین را در نظر مردم جلوه دادن ، و خوشرنک داشتن چیز بس گرانبھائی بوده که در عوض آن جان گرامیرا بباد دادن لازم میآید . پس اگر کسی از مال اینمصرع ببلبل نغمه طر از شیراز که :

﴿ مصرع ﴾

کلاه دلکشست اما به ترك سر نمیآرزد

صرف نظر نموده بهوای رعونت ، و خود آرائی ، و جلوه نمائی براید البته ، سر گرامیرا مانند پروانه غافل بباد داده باخاك سیه يك سان خواهد گردید . لاجرم به تحقیق دانستم که در اینجهان ناپایدار هر چه آسایش و راحتیکدهست همه در گوشه نشینی و انزواست که گفته اند :

﴿ مصرع ﴾

هیچ آفت نرسد گوشه تنهائی را

انتهای

افسوس که در مدت قلیل گریبان جان بدست آرزویشان خویش داده
گرفتار آمد .

پس بنا بر موآدای این شعر چون آحیات :

بیت

چو گنجشکیست مرغ دل بدست طفل بدخوئی
که از جان دوست تر دارد ولیکن میکشد زودش
پروانه بیچاره بدست دوستان نادان ترك دغدغه حیات گرفت : یکی از
اطفال پره های نکارینش ، و دیگری سرنازینش ، و دیگری بقیه وجودسیمینش
راجنك . مذلت پامال ساخته در ما بین خودشان ضبط و تقسیم نمودند .
اینستکه نتیجه :

مصراع

دشمن طاؤس آمد پیر او

منتبح ، و محقق گردیده حیوان بیچاره پارچه پارچه گردید .
کرمک بیچاره چون بچشم بصیرت ، و دیده عبرت احوال حسرت
اشتمال پروانه را مشاهده نموده گفت که :
ایوا ! من بینوده تأسف ورشک میبرم ، باید من بر حال خویشان بنازم ،

عاشقان بیتاب جان فشاز را به او تشبیه و ستایش میکنند ، و من بیچاره را در مقام ذم و هجاء ، تقبیح و نکوهش میورزند ! از هزار کارزار بوجود نازنین او انتخار ، و از دیدن من به تب لرزه آزار میافتد ! مسکن و نشیمن او از هزار طراوت نثار ، مأوا و مأمن من نیز کالهای کنار جویبار مقرر گردیده ! گلهای عبیر آمیز روح انگیز گلشن او را بر سر و چشم خود جاد داده از باده خوشگوار روایح طیبه اش سرمست و بخود میسازند ! و من بدبخت بیچاره را اگر احياناً در پای گلبن به بینند از بیم آزار ریشه شان به تیغ ستم باغبان پاره پاره مینمایند ! شمعه های محافل انس از برای دیدار با کمال او سر تابناه میسوزد ، گلهای گلستان از برای استحصال بوسه شیرین او خود را بران رنگ و بو جلوه میدهد .

§ کرمک بیچاره در اثنای این حسب حال بود که بناگهان جمعیت زیادی از اطفال مکتب آزاد شده داخل مرغزار پر از هزار گردیدند ، و چون پروانه خوشرنگ شوخ و شنک را دیدند از پئی گرفتن آن دویدن آغازیدند . خدا میداند که در آنحال در دل هر يك از ایشان در خصوص بچنك آوردن پروانه نا بچه در جه شوق و آرزو جا گرفته بود ! پروانه و امانده ، از برای رهانیدن جان نازنین ، و تخلیص بدن سیمین خویش در اطراف گلستان بتکاپوی گریز بود . لکن غافل از آنکه : شوق ، و آرزو ، وجد و جهد چنان چیز است که طایر بلند پرواز معرفت و کمال را بدام میآورد چه جای پروانه بیچاره !!!
و الحاصل بر حال اسف اشتمال پروانه بزینت ظاهری مغرورانه هزار

پروانه

در موسم بهار در مرغزار پر از هاری (کرمک) بیچاره در میان برگها و سبزه های کنار جویبار خزیده . بريك (پروانه) حصر نظر دقت نمود بود که پروانه بر نگهای ملون قلم صنع قدرت زینت و آرایش یافته از گل برگلی و از سبزه بر سبزه میگردید ، و هر لحظه بزینائی و رعنائی وجود خویش تنهینازید ، و بر خود يك پیرهن میباید .

کرمک بیچاره که از شرم عدم لطافت و ظرافت خویش در تحت حجاب برگها و سبزه ها مانده بود بعد از دقت و ملاحظه بسیاری که بحال مسعودانده پروانه جانانه نمود آهی حسرتانه کشیده با خود چنین ترنم ساز آواز گردید :
 آه ! در میان طالع ناساز من و بخت با سعادت این پروانه تا چه در جه فرقی عظیم ، و تا چه ایام مبانیت بزرگی واقع شده است . قلم خوش رقم قدرت جمیع لطافتها را به او بخشیده ، و مرا نیز از انهمه ظرافت و لطافت سراسر محروم گذاشته ! ، او از همه صنایع سحر پردازان لطافت های خاقت استفاده کرده ، ولی در وجود نابود من بیچاره هیچ یک زینتی باقی نمانده ! از نظاره خوش منظره آن بدیع خاقت همه کس محظوظ و مسرور ، و از دیدن بدیعت من عاجز هر کس مقبوض و منقور میگردند ! شاعران شیرین زبان

تاریخ حکما چنان معلوم میشود که « افلاطون » در آوان صباوت به شعر و انشاء خیلی حریص بوده است و از انسبب در فن شعر و انشاء خیلی ماهر گردیده بود و بسی ابیات محزنه و اشعار مطربه انشاء کرده است و دو قصیده بسیار غرای مشار الیه نیز از جمله اشعار منسوخ در تاریخ حکما مسطور و مضبوط است . رئیس الحکماء شیخ ابوعلی سینا نیز در خصوص شعر و انشاء و موسیقی و لغت و دیگر فنون ادبیه بسی اثرهای معتنای گران بها گذاشته است و کذالك بسی حکمای مشهوره دیگر نیز در فن شعر و انشاء که از مواد ادبیه است خیلی زحمتها بر خود هموار داشته اند . و الحاصل ادبیات از فنون معتنای بسیار گران بهائست که اگر بر صحائف رخسار شاهد آثار نفیسه اثری از آن نباشد حسن و جمال آن اثر از محاسن خال و خطا عاری خواهد بود . لا جرم (دبستان معارف) مانخواست که از این حسن و جمال محروم ماند . و اینست که قسم ادبیات آنرا جدا گانه یک اثری ترتیب دادم و اسم آنرا (از هر دهن سخنی و از هر چمن سمنی) گذاشتم . ولی چنان کان نشود که سراسر از خط و خال و می و محبوب بحث خواهد راندنی بلکه اکثر از آثار نثریه ادبیه جدیده تشکیل یافته است . فقط

امضا

(محمود طرزی)



ادبیات

﴿ افادهٔ مرام ﴾

﴿ بعد ادای ما واجب عیننا ﴾

ودعای اعلیٰ حضرت (سراج الملة و لدین) بادشاه معارف اکتناه ما بر
قرئین کرام پوشیده نماید! موادیکه در تحت عنوان « ادبیات » مینگاریم
عبارت از بعضی تخیلات شاعرانه و نکات عارفانه و نشیده های عاشقانه
و لطیفه های طریفانه، آثار قلمیه اصیل جدیده و غیر ذالک میباشد .
اگر چه علوم ادبیه بر چند علوم معنائیه که عبارت از صرف و نحو و بدیع
و بیان ، ولغت و سائره باشد اطلاق میشود ولی موادیکه مادر تحت عنوان
« ادبیات » مینگاریم با وجودیکه مستقلاً از علوم مذکوره ادبیه باحث و ناطق
نیست باز هم سراسر از علوم مذکور بدرهم نخواهد بود . چونکه موضوع
علوم مذکوره که محض از برای ادبیات گردیده نیست بجز آنکه تحریر
و تقریر بواسطه قوانین و قواعد موضوعه علوم مذکوره در تحت دائره انتظام
و اسلوب و ترکیب قاعده کلام درآمده از چیز هائیکه موجب شین و عیب بوده
باشد محافظه و وقایه گردد .

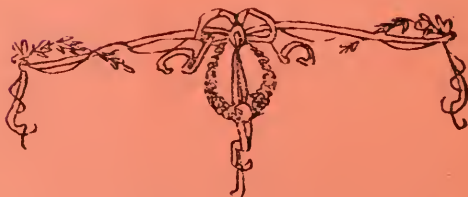
اجله حکما اکثر با محاسن و فضایل ادبیه تزیین ذات و صفات کرده اند . از

رقم سخن آرا جداگانه کتابی تشکیل بدهد تا در حجم افزونی نکند، و مطلقاً
لغۀ آن برای خوانندگان آسان شود، و هم در طبع آن سهولت آید.
این است که اولاً قسم (ادبیات) آرا به نوان فوق یک کتابی تشکیل داده
طبع آنرا آرزو نمودیم. و امید از کرم حضرت باری تعالی جل و علی داریم که
بسایهٔ مراحم آیه قبله و کعبهٔ اقدس (اعاج حضرت سراج الملة والدين)
روحی له فداء (مطبعهٔ عنایت) بسی آثار مفیدهٔ سود مندی بروی کار آرد.

﴿ ومن اللہ التوفیق ﴾

امضا

﴿ عنایت الله معین السلطنه ﴾





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

﴿ یکدو سخن در باب طبع کتاب ﴾

سابق برین يك ناول فنی که عزیزى بنیان محمود بيك طرزى از ترکی ترجمه کرده بود طبع و نشر نمودیم . و آن خطوه اول مطبوعات (مطبعه عنایت) بود . درین بار طبع و نشر يك اثر دیگر ادیب مشارالیه را که بعنوان (ازهر دهن سخنی ، و ازهر چمن سمنی) میباشد در مطبعه عنایت امر و اجازه نمودیم .

عزیزى بنیان مو صوف يك اثرى بنام [دبستان معارف] در سالهای پیش که در شام شریف اقامت داشت تألیف و تدوین کرده بود که از هر رقم سخن را در آن جمع نموده بود . کتاب مذکور چون بمطالعه ما رسید سخنان نو و بافایده و شیرینی در آن دیدیم . لهذا چنان مناسب دیده شد که هر

کتابخانه

عَنْ اَبِي سَلَمَةَ
عَنْ اَبِي سَلَمَةَ

عدد

(۳)

از کلمه در هر کلمه
و از کلمه در هر کلمه

مؤلفش

محمد طریقی

چاپخانه دار السلطنه کابل در مطبعه عنایت بزبور طبع آراسته گردیده است

سنه ۱۳۳۱



— (صاحب و مالک مطبعه عنایت) —

شہزادہ جواںمخت معظم

(معین السلطنہ سردار عنایت اللہ خان)

**PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET**

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

PK
6561
T379A8
1912
C.1
ROBA

کتابخانه

فصلنامه
کتابخانه

عدد

(۳)

از کلمه کلمه
و از کلمه کلمه

مؤلفش

محمد طهرانی

در دارالاساطنه کابل در مطبعه عنایت بر نور طبع آراسته گردیده است

سنه ۱۳۳۱